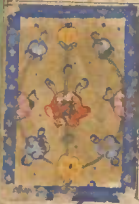




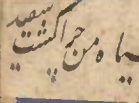




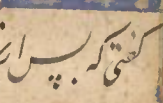
18
کل ما تو بر ابری کجا شایه کردی
کو تو ز زم دارد نه نور از تو



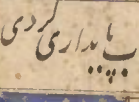
از چرخ بهر گونه نمی دارم
وز کردش روزگار میلر خورشید



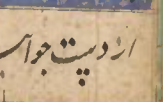
کستی که پس از پناه ز کمی
پس موی پناه من چو کشتی



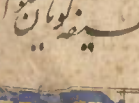
ای کاش که بخت ساز کاری کردی
با جور زمانه یار یاری کردی



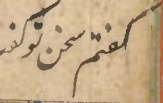
از دیت جو اینم جو بودی
پری چو رکاب پایداری کردی



گفتم که لب گفت لبم آب حیات
گفتم دست گفت زنی حیات



گفتم سخن تو گفت حافظ گفت
شادی همه لطیفه کو این



موت کتاب بعون الله الملك
محمد علی محمد و اله جمعین



دلها همه در چاه ز تخم آن انداختند
و آنکه پسر جاو را بغیر گرفت



چشم تو که سحر با ملت است تا کجا
حقا که فسو نه میسر در آید



وان کوشش که حلقه کرد در کون
آویزه در زلفم حافظ داد او



این مدت عمر ما چو گل در رویت
خندان لب نماره روی مساید بود



بامی بکنار چو می بسیار رفت
وز غصه کناره جو می بسیار بود



چون جامه زن بر شد آن کین خیال
حقا که نظیر خود ندارد در جمال



در پینه زنازکی دلش توان دید
مانده و پشنگ خار و آب زلال



ای شرم زده سپه مستور ار تو
حیران و خجل از کس محمود از تو



غم در دل شک من زانست که پست
یک دوست که با او غم دل توانست

جز نقش تو در لطف نیاید مارا
جز کوی تو رکند زین نیاید مارا

خواب ارچه خوش آید همه را
حقا که چشم در نیاید مارا

ای باد حدیث من نهانست مسکوب
پیوز دل من بصد زبانش مسکوب

میگو ز بدین بیان که عاشق کینند
میگو سخن پیوستی و در میانش مسکوب

امشب ز غمت میان خون خوانم
وز پسته عافیت بر خون خوانم

باور کنی خیال خود را بقر پست
تا در کمری که پستو خون خوانم

ما هم که حش روشتنی خور بخت
کرد خط او در امره عین گفت

تینغیت بدیت اهل دل خون لود
آسگر بر تو رسد خون لود در کردن تو



لب باز گیر مکرمان از لب جام
ما برداری کام جهان از لب جام



در کام جهان چو نخل و شیرین
این از لب یار خواه و آن از لب حاکم



گفتم که ترا شوم مدار اندیشه
دل خون کن بر صیر کار اندیشه



کو صبر چه دل کا آنچه دشمنانی
یکقطره خوشت سزای اندیشه



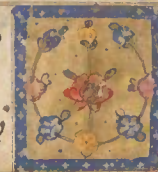
عشق رخ یار بر من ز کار گیر
بر خسته دلان خرد به پیا گیر



صوفی تو تو رسد پدلان
بر مردم رند خرد به پیا گیر



نی قصه آن شمع جگر توان گفت
نی حال من سوخته دل بتوان گفت



بمخروج چو راحت جراح طلبد
بخشگوار سپهرش زین ججام طلب

نه دولت دنیا به پستم می ارزد
نه لذت پستیش لم پیس می ارزد

نه مفت نمر اپاله شادمان
این محنت سفت روزه نم کرد

در آرزوی بویس کنارت مردم
وز چهرت لعل ابدارت مردم

مقصه بگم در آرزو تا که کنم
باز اسمی که باز استغارت مردم

جانا چو شبی با تو بروم
کز سپه تو دمی با تو بروم

ز مرگ ترس پس ازین کباب
از هوشم نوش ابدارت خوردم

تا کی بود این جور و بجا کردن تو
پهوده دل خلائق آزدن تو

میستم کن و چنبر ز احوال جهان | تا سر جهان بگویمت ای پره مرد



ای دوست دل از بجای دشمن درکش
باروی مگو شراب روشن درکش



با اهل منزگویی کز پستان کشتی | و زنا ایمان تمام دامن درش



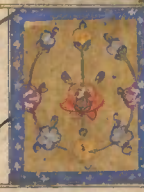
با آنکه نهند مهر و ماه از مشکین
بر خاک بنای شب زور بر حسین



با دست دل زبان بیکم زینان | و رانش انتظار فارغ شین



گفتم چه حالست بدین شیرینی
که تا تو تسلیم و سپاده و مسکینی



بر آتش اگر نشایم بنشینم | بر دیده اگر نشانت نشینی



با دوست نشین و با بدو جام طلب
بویس از لب آن پسر و کل اندام طلب



اهاش مپست و در عالم سویم | ابا ماستین اگر نه بد نام شوی



در پنباش آو نختیم از روی نایز
گفتم من سپود از ده راجاره ساز



در عیش خویش آوین نه در غم

گفتم که لیم بیه زلفم مکن بار



چون غنچه گل متراپه بردار شود
ز کس هوای می متدح ساز شود



مسم در در میانه سپر انداز

فارغ دل اگسی که مانند حجاب



چون باده ز غم چه بایدت جوشید
بالسگر غم نمیتوان کوشید



می بر لب بسزه خویش بود نشود

پس زت کبت ساغر از ان باز گیر



زان باده دیرین سه دهقان پرو
ورده که طس را ز عمر نو خواهم کرد



بد نمازم بزنگار بارگاه	پایستی آن جام چون سوز
در انجا چو آتش برده شدم	چو شبنم رو جانان کیم
که دل را بفرود پس باشد دلیل	پایستی آن جام چون سلسل
خبر ابرم کن و کج حکمت به بین	به پسته ده و روی دولت بین
بجام پای مرا هست کن	پایستی آن باد ما کی سن
ز جگرش در هر روزم ده	که حافظ چو ستانه سازد پند



و کرم سپه جویم جام کبر است
به پند در آن ایمنه سر مست

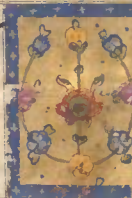


ایسرار کرم ز خواهر سر بر سر

مردنی ز کفنده در زخم بر سر



گر تشنه فیض حق صبدتی حافظ
پیر چشمه آن پایستی کوثر بر سر



این پس که خواب داده جام نوی

در هیچ من افتاده این نام نوی

پاساقتی آن آب آتش پرست
پده که جهان خیمه پروان زخم
پاساقتی آن که حال آورد
بمن که پس پدل افتاد ام
پاساقتی آن آب ایش سوز
بده تازم بر فلک شیر کیر
پاساقتی آن بکر پتور پرست
بمن ده که بد نام خواهم
پاساقتی آن می که حور شبت
بده تا بخوری در آتش کهن
پاساقتی آن می که کشت نمی
بمن ده که چون دم از عیب پاک

دل خسته را بچو جان دزخ است
سر ابرو بالا می کردون زخم
کرامت فزاید کمال آورد
وزین سر دو پچا مسل افتاد ام
که کر شیر نوش شود میسوز
بهم بر زخم دام این کک پر
که اندر خرابات دارد شبت
خواب می و جام خواهم
چمبر ملاکیت در ان شبت
دماغ خرد تا ابد خوش کهن
بپاکی او دل کو اسپه
بر ارم لشرت سپه از این مفاک

پایستی و بگذر از سرخویش
که از حاکی آخر نه از آتش
فتح بر کن از می که می خوش بود
عضو صا که صافی و پیش بود
پایستی آن راجح ریجانیم
بمن ده که نه ز زمانه پیم
زیرا که پشت تلف دست
بمی خور که در مان دلماست
پایستی آن باد و لعل صاف
بد و تا کی از شید و تیز و روان
ز پیش و خرقه ملولم بجان
بمی رمن کن پیش پر معان
پایستی آن جام صافیست
که بر دل کشاید در معرفت
به تانصفا در درون آورم
دمی از که در دست بر آورم
به پایستی آن آتش تابناک
که ز دشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش زندانست
چه آتش بر پنت چه دنیا پرست
پایستی آن می که عکس ز جام
بکنجیر و جسم فرستد بهام
به تانکیرم با وارسته
که حبشید کی بود و کا و وسکی

پاساقتی اکنون که شد چون شربت
زرومی نوای بزم عنبر شربت
خدا الحام لا تحش فیہ الجناح
که در باغ جنت بوی مباح
پاساقتی از می ند ارم کزیر
پیکجام باقی مراد پرت کبیر
که از جو رکردون بجان آدم
از ان سوی دیر معان آدم
پاساقتی آن جام باقوت زنگ
بمی ده که دیران کمر نام و تنگ
بده وین بصیحت رمن کوش کن
جهان جمله نیش پست می نیش کن
پاساقتی از پوفایی حس
هرتس و زمی کن که ایی عمر
که می عمر باقی چنر ایدت
دری مردم از غیب بکشیت
پاساقتی در بشنوار بانک فی
که همیشه کی بود و کادوس کی
بمستی توان در اسپر سعفت
که در چو ذمی راز شو ان شربت
پاساقتی امن نباشی که حس
بر اینت کت خون بریزد نقد
درین خوقشان غرضه رخسیر
تو خون صراحی بسا عنبر شربت

پهلپست به خوشستن مرا نم

مرا با نیت بسیار است

دور است از کین از پیش و آرزو

مراد سم بخویم از تو

چرا کاسی نداری ایمن و خوش

رشتن پستان بار غریب

ز زمین نشین این ره سپید

که فالم لاند زنی من در آ

بگو کین شهنشاه کستی نیاید

پس نگاه جام جهان کجی

بمن ده که از غم ضعیفم توی

بمی می توان کردن از خوشتر

الای اموی حسی کجایی

دو شهر و دو سپهر کرد آن پس

پاتا حال کید کید بد اینسم

که می منم که در دشت مشوش

که خواهی بشکویید ای حیدان

مگر خضر مبارکتی در آید

مگر وقت عطا پروردن که

پاسا قی از من بر پیش شاه

دل ما تو آنان پس کین کجی

پایانی آن جام کجی

غم آن جهان کد ز دست نفع

الاکه بریزد اسپ تو نام

آنها که نشان عشق خویند
حسرت راه مزار من بنویسم
خاک من زار چون بنویسد
گر نادمی آن دم که بنویسد

فریاد بر آید از رو نام

گر بگذردم به پیش خلی
گر یک پهنه به ارسلی
از تو کنم عهد میسلی
مجنون بینم از بهای میسلی

ملک عرب و عجم پتانم

کفایت ندارد آرزویت
اشته و تیره دل چو موت
هر چند غیر سی که موت
شب نیست که از شدن آرزویت

زاری بفلک غیر پانم

ای وصل تو اصل شادمانی
دایم مراد دل با پان
با حافظ خود بگو عیانی
هر حکم که بر سرم بر پان

من عادت بخت خویش دافتم

ای پسته کم ز دور و نزدیک
استاده بخون ترک و با چنگ
در مسکن اخلص الممالیک
گر خانه محفرتست و تارک

بر دیده روشنت شام

من از تو خیند وفا بخویم
پیر و نرنگل و فغانه پویم
الاره بند کی بنویم
اسپر از تو پیش کس بنویم

و اوصاف تو پیش کس بخویم

بشکره در وفا کشتویم
نه مهر مجسر بر بن زدیم
از دوستی آنچه مینویم
آفر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من سالم

گر سپری بری بیخ سیرم
از گوی وفات بر سیرم
ورز انک گنت در یزیرم
من مهره مهر تو نیرم

در عشق تو ای صنم جانم
مگر پستی خویش در کامم
مرحبند که ز بار و نا تو ای صنم
مگر دینت دهد حسد ار جانم

در پای مبارکت نشانم
میبهات که چون تو تا مبارک
معروض کنم هفت براری
در حضرت چون تو دلگوازی

تشریف دهد در آستانم
رخسند پستم گرمی ترا حوشت
رخساز که دلت نه زان و روشت
آخر پسر هم گذر کن ای دوست

انکار که خاک آستانم
غنم که چو شیم ز بار سپ
زین پس ره رحمتی سپاه
تو خود سپه و صاماندار

با کس امید جو دند ارد که با بدن کا مد حرف سال ز فاشیم

صبلح جمعه پادس رابع الاول
که از دلم عم آن نامر و می شد زیل

پسالم مضد و شفت چهار آنچ
چو آب کشت بمن حل این حکایت
دیرغ و در دو ما پرف کجا دی
کنو که عمر یاز پهر رفت و وصل

برادر خواجه عادل آب شواه
پس از پنجاه و نه سال از پیش

پسومی روضه رضوان سفر کرد
خدا را ضی انفال و صفات
جلیل عادل بو پسته بزخان
وز انجا فهم کن پال ز فاشتر

رحمن لایموت چو آن پادشاه
دید انجان کز و عمل و خیر لایموت

موتش قمر بر حمت تو کرد مالو
تا ریزه ۱۰۰ معالیه رحمن لایموت

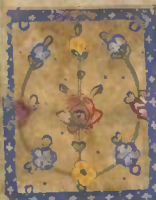
لنف رحمت حق منزل دوان کهن | پسال تاریخ وفاتش طلب با رحمت



رحمن لا يموت چو آن پادشاه را
دید انجمن کرد عمل خیر لا یفوز



سوتش قترین رحمت حق کرد با تو | لایح این معامله رحمن لا یفوز



بهاء الحق والیرطاب مشواد
امام پست و شیخ جماعت



چو میرفت از جهان این پست منجه
بر اهل فضل و ارباب بصابت

بطاعت قرب ایردیشون پست
قدم در نه کرت پست استطا

باین دستور تاریخ وفاتش
برون آورده حرف قرب طاعت



اعظم قوام دولت دین انکه برده
از بهر خاکسویس نمودی فلک سجود



آن وجود آن عظمت ز حال
در نصف ماه ذی قعد از غرضه

بر آن نفاش قدرت آفرین	که کرده کشد خط ملاهی
به سنزل که رو آرد خدا	کنده دارش مطنف لایالی
تو میباید که باشی در بهر	زیان و بایه جای بیومالی



خدا دادند که حافظ را عرض چسبست
و علم احدی من سپولی



بر تو جام زد فقر اخلاق	آیتی در و نوا در بخشش
مر که بجز اشدت جگر بچفا	همچو کان کریم از بخشش
هم باش از درخت سایه	مر که پسنکت زندم بخشش



از صدف یاد گیر نقطه حلم
مر که بر دپرت کدر بخشش



بدر الدین پیرو سلطان ^{ابن معین}	که زد می کلک زبان اور ^{از طغی}
منفعت بدو از ماه رجب ماوریم	که بر و نرفت از نیخانه ^{سین}

سپهست
سایم چون تو عالی قدر حرص چون
درین بازار که سپو دیست درین
دعای صبح آه شب بگذرد معضو

دیرن آن سپاه سیمون که بر اهل
خدا یا منعم گردان بدوشی و خرد
بدین راه و روش میر و کربان



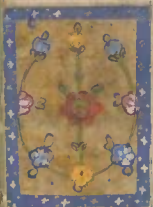
بخوبان دل به حافظ همین سوچا
که با خاز میان کرده ترکان ستم



سلام اند ما کرا لیا از
علی و ادا لاک من حلیا
دعا کوی عسیر بیان
منال امی دل که در پر
مجنک راحتی فی کلین
بجا یایم وصال جون سست
ز غنط صد جمال دگر آرزو

و حاجت المثلث و کشت
و دار بالوی سترن کما
و ادعو بالتواتر و التواتر
همه جمعیت است اشقیه عالی
و ذکر کس پونسی فی کلین
من پد نام رند لا ابا
که عمرت باد صدیال حلیا

ازان زک حرم خون دل نهند	ازان کاشن بخارم بستما کرد
غلام همت آن نازینم	که در دشب نشینا زاد او کرد
خوشن بادان پیم صبحی	که کار حیر پروریا کرد
من از پیکان چس که تمام	که با من هر چه کردان آشنا کرد
که از سلطان طمع کردم خطا بود	ور از دلبر فاجاستم جا کرد
نقاب گل کشید از روی نبل	که هبت قبا عی شپه واکرد
زیر پیویل پدل در اقان	تخل از میان باوص با کرد
بشارت بر یکوی مینر و ساق	که حافظ توبه از روی وریا کرد



وفا از خواجگان ملک با من



کمال دولت و دین بوالوفا کرد

پسر جام بسم که نظر توانی کرد	که خاک میکند و کل بصر توانی کرد
بماش بی می و مطرب که زیر جیب کبود	بدین ترانه غم از دل بر توانی کرد

بعد ازین دست من و در آن سر لب **خامه** اکنون که صبر با مرده **دوران**



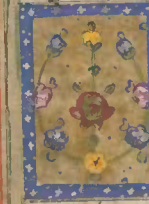
در کف غصه دوران دل حافظ **شسته**



در موزاق رخت ای خواجه تو **امید**

چون بشد دلبر و بیمار و فاد **کرد**
آه از آن سبت که با مردم **شیا**
طالع بی شفقت من که درین **کار** کرد
و ده که با خرمن محبتون **دلخاک** کرد
ینست معلوم که پرده **پند** کرد
کس نرسد نیست که در **کر** درین **کار**

ویدی ای دل که غم نایر **دگر** یار **کرد**
و ده که آن ز کین جادو که **چه** بازی **یا**
استگ من کما شفق داشت **ز** پنهان **ی**
برقی از خرمن لیلی **بر** شید **سحر**
پایا قبا جام میم ده که **لکار** **ننده** **عین**
اکمه بر نقش زدی دایره **مینای**



فکر عشق آتش غم بر دل **حافظ** **زود** **شسته**



یار دیرینه به پسند که **بایار** **کرد**

که عشق روی کل با **بها** **کرد**

سحر بیل حکایت با **بص** **کرد**

سرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود	سرگز نم نقش تو بر لوح دل جان نرود
یغهای فلک و غصه دوران نرود	از دماغ من کپرشته خیال رخ تو
تا ابد سپر نکشد و ز سپر سپان نرود	در ازل بست دلم با سپر زنت تپان
برو و این دل من ز دل من آن نرود	آنچه از بار غمت در دل میکنی پند
که اگر سپر برود از دل و جان نرود	انجان مهر تو ام در دل و جان جان نرود
در دوار و بگنجد کربی در مان نرود	گر رود از بی زبان دل من مست نرود
دل بخوبان ندهد و ز بی در مان نرود	سر که خواب که چو حافظ نشود پسر کردن



جهان در ابروی عید از هلال و پیکه کشید
 هلال عید در ابروی ما باید دید



کمان ابروی ایرم چو باز و پیکه کشید	شکست کشت چو پشت هلال قامت
که خواند خط تو بر روی و این یکا مید	پیشش روی و مشو در خط از لطف
که کل سوی تو بر تن صبح جا به دید	مگر نیم شب صبح در جمن کدشت

یا و فایا بنده وصل تو یار که رقیب
باز می حسین ازین کید و پنه کاری کند



حافظا که ز روی زدر آو ستم زدی



که ز می بر سپرت از گوشه کناری کند

گفتیم کیم دنان و لبنت کامر آن کتد

گفتیم خراج مصر طلب میکند لبنت

گفتیم که بکشایم هر چه تو گویی جان کتد

گفتیم خراج مصر طلب میکند لبنت

گفتیم که بکشایم هر چه تو گویی جان کتد

گفتیم بنفقه دینت خود که بردار

گفتیم که بکشایم هر چه تو گویی جان کتد

گفتم سوای میس کده غم سپرد دل

گفتیم که بکشایم هر چه تو گویی جان کتد

گفتم که خوابه کی بسیر جمله میرد

گفتیم که بکشایم هر چه تو گویی جان کتد

گفتم ز لعل نوش لبان پر رسود

گفتیم که بکشایم هر چه تو گویی جان کتد

گفتم شراب و خرقه نه این بد است



گفتم دعای دولت تو در دعا چست



گفت این دعا تا یک صفت آسمان کتد

پیشگان ابرویش لاجبمی گم فولی	کوش کشید و است ازان کوش نمکنند
با همه عطر دامت آیدم از عجب	که کذر تو خاک را کوش من نمکنند
پس آنی سپیم من که همه در میث	کیست که تن چو جام می جا به درین نمکنند





کشته غمزه تو شد حافظ باشیده
یتغ نیز است سر که در درین نمکنند



طایر دولت اگر باز گذاری بکنند	یار باز آید و با وصل قرار می کنند
دیده را دست که درو که در چه نماند	بخورد خونی و دست پشمار می کنند
دوشش گفتم بکنند لعل لب جان	ما لقت عیب نداد ادا که اری بکنند
کس نیارد بر او دم زدن از قصه	مگر شش ما دصبا کوشش گذاری بکنند
داده ام باز نظر آندوی پروا	باز خواند مگر شش نقش و سکار بکنند
شده خالپست ز عشاق مگر که ظرفی	مردی از خویشش بیرون آید و کاری
کو که می که بزم طربش غمزه	چرخه در کتد و در فن خاری بکنند

<p>اوقات خود ز بهر تو صرف دعا اهل نظر معامله با آتش ناکند یخ نهان همیشه ز بهر خد است بهتر ز طاعتی که بروی دریا کند</p>	<p>کبذ ز کوی میگوید و تا زنده حضور بی معرفت مباحثش که در من برید عشق نهان چایید آن بخور این جوان بنیان میخور که صد گناه ز اینبار در حیا</p>
---	--

	<p>حافظ دوام وصل مسیر نشود شاهان کم القات ببال که آنگند</p>	
---	--	---

<p>مهدم کل نشود یاد پسین میکند زان سپرد ز از خود یاد وطن بینی خاک سفت ز راه دور درین میکند ده که دلم چه یاد آن هم شکن گفت که این سپیان که گوشین میکند جان بهوای کوی او خدمت تن</p>	<p>پسرو جان من چرا بمل خمین میکند نامل مرز که در من وقت کین زلف او لعل نیا پی شد صباد من بکت از چه چون پسیم میشود زلف بنفشه زین دی کلمه ز طره اشک کردم و آرزو دل با مید روی او مهدم جان نشود</p>
---	---

تا دگر بار کسیکمانه چو بنیاد کند	حالی عشو عشق تو بزین سیاهدم
که خرابی چو مرفط تو با باد کند	امتحان کن که بسی جام مرادت بد
قدر یکپاعت عمری که درود او کند	شاهراه بود از طاعت صید پناه
فکر مشاطه چه با پس خداداد کند	کو مری باک تو از دینب هاستی



ره بزدیم معصود خود اندر شیراز
خرم از روز که حافظ ره بسند کرد



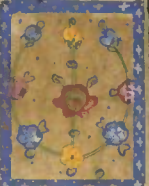
ایا بود که گوشت چشمی ما گنهند	انمان که خاک راه نظیر کیما گنند
باشد که از خزانه میبزم دو گنند	در دم نهفته به رطل بیسان می
آن به که کار خود بعبایت رمانند	چون چاقبت ببرد می در ایام
هر کس حکایتی تصور جبر گنند	معشوقه چون نقاب ز رخ دور
صاحب دلان حکایت دل نخل ادا	گر پند ازین حدیث بنا که عیب آ
تا از زمان که پرده براهند جبار گنند	حالی درون پرده بسنی تنه میرود

معاشران کرد از زلف یار بایند
حضور مجلس انسپد و دوستان
رباب و جنگ میانک بند میکنند
میان عاشق و معشوق فرو بسیار
مرا کس که درین خانه نیست زندگشت
سخت موعظه پر صحبت این چه منت
یگان دوست که حق پرده بر نهاده

بشی خوشبخت بدین وصله اش در کسند
وان بیکاد بخوایند و در کسند
که که کش و سوشن به بیغام کسند
چو یار نار نماید شمایا کسند
بر و نر دهنستوی من کسند
که بفر صحبت نامپس احرار کسند
که اعتماد با لطافت کار کسند



اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش لب یار دلنوا کسند



گلک مشکین تو روز می ز مایا کسند
قاصد منزل پیکلی که سلامت باش
یار با نر دل آن خیر و شیرین اند

ببر در احسب دو صد بنده که اراد کسند
چه شود که بر سلامی دل نماند کسند
که بر حمت کذری بر سپر فرماد کسند

ز بخت نغمه مالم بود که پیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکنند



بسوخت حافظ و بویی زلف با بزر



کرد لالت این دولت هم خدا بکنند

زاهدان را حریف در ایمان کنند
پیش از آن که مقاومت جوگان کنند
کلر خاشخ دیده که پس دان کنند
در کجا این ظلم بر ایشان کنند
ان حکایتها که از طوفان کنند
در وفایت جان و دل قربان کنند
عیشها در بوتة هجران کنند
عاشقان از عرش دست افشان کنند
ناچو صبح آیت رخشان کنند

شاهان کرد لبری پیمان کنند
ای جوان سپه و قد کوی بی بزن
مر کجا آن شاخ ز کپس بکنند
عاشقان را بر سپه خود حکم کنند
پیش چشم که مرتبت از نظرند
بمعد رخسار تو که تا عاشقان
اهل کل جعلت لیکن اهل راز
پس و ما چون سازد انک سپاه
پیرکش حافظ زاه نیم شب

در کارخانه که ره عقل و فضل است	و هم ضعیف رای مضمولی چه کند
سطرب پیاز عود که کس بی اجل نبرد	سر کوزه این ترانه سپرد آید خط کند
گر ریخ نیست آید و کر راحت می حکم	پنجهت مکن بغیر که اینها خندانند
حقاقرین عمان بر سپد مرده امان	گر پیا لکی بعد امانت ز کف کند
مارا که در عشق و بلای نهار است	یا وصل دوست یامی صافی دوا کند

جان رفت در سپرمی حافظ ز خصم	عیسی دمی کجا است که ایجای ما کند
-----------------------------	----------------------------------

دلا بسوز که پیوز تو کار ما کند	نیاز نیم شبی دفع صد بلا کند
عقاب یار پیر پیره عاشقانش	که یک کر شمه مانی صد بلا کند
ز ملک تا ملکو ترشن حجاب بردارند	کیسه که خدمت جام جهان نام کند
طیلب عشق بیجا دست مشق لیک	چو در در تونه نمیند که اودا کند
تو با خدای خود انداز کار و دل خود	که رسم اگر کند مدعی خدا کند

داعطان کین جلوه در محراب ^{میکند}
مشغلی دارم ز دانشمند مجاسپ ^{باز}
بنده سپهر خراباتم که در روشن ^{ان}
بر در میخانه عشق ای ملک ^{تسبیح}
چسپن بی پایان او جدا که ^{میکشد}
ای که ای خالقه بر در که ^{پیر زمان}
یارب این تو دولت ساز بر خرد ^{شادان}
خانه خالی کن پیاتا مترل ^{جانان}

چون بخلوت میروند آن کار ^{دیگر}
توبه و زانیان سپهر خود ^{توبه}
کنج را از بی هیبازی خاک ^{بر پیر}
کاند از این طینت آدم ^{میکند}
زمره دیگر عشق از غیب ^{میکند}
میدهند آبی و دلهارا تو ^{میکند}
کین همه قلب دغل در کار ^{میکند}
زین سوپناکان دل و جان ^{میکند}



صبحدم از غمش می آمد ^{پروشی}
قریب یان کویی که شعر ^{حافظ}



ایزدکنه به بخش رود ^{بلا}
غیرت نیارود که جهان ^{پر}

که میفرودش حاجت ^{ندان}
پساقی یکام عدل ^{یاده}

بجا گویم که با این درد جان سپوز
طیلم مقصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما حبس کف و جان کرد

عدو با جان حافظان نکرد سپ
که بیت در چشم آن ابرو مکان کرد

دردستان دختر ز توبه رستور کرد
شد سپوی محبت و کار بدستور کرد
آمد از رده مجاپس ترش که کند
با کمبود بحر نیان که چسار دور کرد
جای آنست که در عقد نکاحش کرد
دختر مست جان کین همه سپور کرد
مرد کانی بده ایدل که در مطرب عشق
راه پستانه زد و جاره همزور کرد
نه بهفت آب که ز ناکش بصد آن کرد
انچه با خرقه صوفی می آلود کرد
پنجه کلبن و مسلم ز پیشش گفت
مرغ شبحوان طرب که کل سوز کرد

حافظ اقبال کی از دست بد فرامه چو
عرض و مال و دل و دین در سر مغز کرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار	کز تیر آه گوشه نشینان خند کرد
ماهی و مرغ دوش سخت از فغان	آن شوخ دیده بین که پیر از خواب بگرد
میخواستم که پیش سیرت ای چو طلیح	او خود که ز با چو نسیم چو بگرد
دل را اگر چه پال و پراز غم شکسته بود	پسود ای خام عاشقی از پیر بگرد
جانا کدام پسندل سپت بدست	کو پیش زخم تیر تو جا بر پیر بگرد



کک زبان بریده حافظ در سخن
 با کس گفت راز تو تا ترک پیر کرد



دل از ما بر دور و از ما نمان کرد	خدا را با که این بازی توان کرد
شب شبایم در دست جان بود	چنان شتر لطفهای سپکران کرد
هر جا چون لاله خونین دل نباشم	که با او ز کس من سپکران کرد
صبا که چاره دار می وقت قوتت	که در داشتیتا قم مقصد جان کرد
بر اینسان سوخت چون ششم که بر من	صراحی گریه و بر بلغان کرد

دانی که جنک و عودت به نهر میسر نکند
پنهان خورید با ده که تکفیر میکند

ما مو پس عشق و روزنی عشاق میسرند
عجب جوان و دخترش هر میکند

تسویس وقت بهر معانی میسرند
این پالکان مگر که به با هر میکند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان
خوبان درین معانی تقصیر میکنند

قومی بجد و بهد نهادند وصل دوست
قومی در کرم حواله بوقت میسر میکنند

فی الجمله است تا دکن بر شبات در
کین کار نامه ایست که تفسیر میکند

کویند پر عشق بگویند و مشنوبند
مشکل حکایت است که تفسیر میکند

جز قلب تیره نشد حاصل روز
باطن درین خیال که اسپر میکند



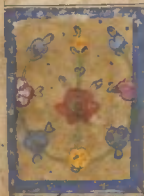
می ده که شیخ و حافظ و مثنوی و
چون نیک بگری همه تیز ویر میکند



رو بر ریش نهادم و بر من گذر کرد
صد لطف چشم داشتم بک نظر کرد

پیل سیر شک من زدش کس بر
در سینه خاره قطره باران کرد

حافظ کن ملامت رندان که در آن | ما را حسد از زهر ریایی نیاورد



یا در باد آکنه ز ما وقت چسپد یاد کرد



بود اعی دل عمدیده ما شا از کرد

بند سپهر ندانم ز چه انزاد کرد
تا لهما کرد درین کوه که کوه یاد کرد
ره نمونیم به پای علم داد کرد
آشیمان در شکن طره شمشاد کرد
ز آنکه چالاک نرا از این حرکت یاد
سر که اقرار بدین خسپ خندا داد کرد
که بدین راه بشیاری روز با یاد کرد

آن جوان بخت که میزد دستم قبول
دل با امید صدایی که مگر در تو پدید
کاغذی جابه بخوناب بشویم که فلک
پسایه تابا ز که شقی رسد من سپهر
شاید ارسک صبا از تو پیا کاور
کلهک مشاطه صفتش کشد شش بر آب
مطر با پرده بگردان و بزین راه عوا



غزلیات عراقیست سپرد و حافظ



که شنید این ره دلپسوز که فریاد کرد

پوشش صبحدم شد ز مهر اور ستن
 که عمر در سپر این کار و بار خواهم کرد
 پیاد چشم تو خود را خراب خامس پیا
 بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد



تعلق و رزق بخشید صفای دل خط
 طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد



صوفی نهاد دام و سپر حقه باز کرد
 بازی در بر بشکندش بینه در کلاه
 پستی پاکه شاه بر غنای صوفیان
 این مطرب از بجایست که ساز عواصم
 صنعت کن که سر که محبت زاریت با
 ای دل پاکه مابه پناهندارم
 فردا که پیشگاه حقیقت شود بدید
 غزه مشو که گربه عابدین از کرد
 مستش بروی دل در معنی فرار کرد
 ز آنچه آستین که تو دست دراز کرد
 شرمند رس روی که عمل بر مجاز کرد
 ای بگد خوش خرام کجا میروی بسست

عفت الدار بعد عاقبه	پسندو حالنا عن الاطلاق
پایه انگشت حایا شب بحر	تا چه بازند شب روان خیال
فضة العشق لا انفضال لها	صفت همنای ان تعال
تکه من سپوی پس من نمی کرد	آه ازین کسب یا بوجاه طلال
فی کمال الجمال قف و اتزل	صرف اندک عین کمال
یا برید الحسی حاک الله	مرجا مرجات ان تعال



حافظ عشق و صبر تری ما جنب
 ناله عاشقان خوشبخت بنال



رسو از عشق پس باشد دلیل	آب چشم اندر شکر درم پیل
موج اشک با کی آرد در چیا ب	انکه کشتی را اندازد رود نیل
اختیاری نیست بدنامی ما	حلقی فی العشق من بیدی اسپیل
لی می و مطرب بفر و سپم مجوان	راختی فی السراج لانی اسپیل

که کس مباد ز کردارنا صواب نخل	بعهد کل شدم از توبه شراب نخل
نیم ز شاه و پساتی بیج با نخل	صلح من همه دام ز پست و من نخل
شدیم در نظر رسروان خواب نخل	ز خون که رفت شب دوش از پیراهم
که یست تم ز تو در روی آفتاب نخل	تو خوب روی تری ز آفتاب شکر خلد
که شد ز نشیوه آن چشم بر عتاب نخل	روایت ز کس نیست از کز پیر در مش
که در پرسوال مولیم وار خواب نخل	بود که یار پیر سپد ز ما بخلق کریم
ز طبع حافظ و این شعر هم خواب نخل	نقاب طلعت از آن است بخت بخرید
که شد ز لولو نغمه شمر خوشای نخل	از آن نمفت ز رخ خویش در نقاب شمر



خوش خبر باشی ای سپیم شمال



که با میر سپد زمان وصال

این چهر اتنا و کیف الحال
از حریفان طریقه مال

با پسیمی من بی سپلم
عرضه بزم کاه خالی ماند

کجاردوم حکیم جاره از کجا جویم	که گشته ام ز غم جو روزگار اول
خراب تر ز دل من غم تو جای نایبیت	که ساخت در دل تنگم قرار کاغذ اول



بدرد عشق پراز غموش کن حافظ
رمور عشق کن فاشش مثل اهل تحصیل

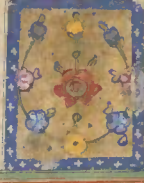


سر کوشید کفشد در قابل
گفت از زمان که بود جان در قابل
از شامی ز پد امثال این
مرصیت السجایا محمودت الحاصل
واکنون شد مرغ پستان ابروی قابل
جانم بسوخت از درد کسب این حاصل



نمک که گفت در وصف ان
گفتم که کی بخشی بر جان تو ام
حلج بر سر در این کته خوش پیر
دل او دام پار شیخی کجای
در عین نگه گیری شسم ز پند
تحلیل عشق تو زدی آسان نمودار



ای دوست چه حافظ تقویم حسرت
یارب که پس نم از او در کورت حاصل



<p>بناک پای تو ای پروناز پرور من چه دوزخی به بهشتی چه آدمی چه بلک هندی پس فلکی راه دیشش جنتی فریب دختر زطر و نیزه ز مغل</p>	<p>که روز واقعه ما و ایگرم این خاک بنده سم کفر طر لقیقت امپاک جهان نیست که ریه نیست زیر دیزم بسا و باقیامت خراب طازم ناک</p>
--	---

	<p>برای میکده حافظ خوش ار جهان رفیقا دعای اهل دلت باد منو پس دل ناک</p>	
---	--	---

<p>اگر بگوی تو باشد مر اجمال وصول قمار بر دزد من آن دو سپنل رخسار چو از جواهر مهر صورتی دارد من شکسته پرموده زندگی با هم چه جرم کرده ام ای جان دل حضرت چه بر در تو من سپنوی پر زور و</p>	<p>ریند به دولت وصلت نوای من فراغ جیت ز من آن دوز پر کجول بود ز زنگ حوادث سر ایه محمول در آن تپس کس بر تیغ غمت شوم قتل که طاعه من پیدل نمیشود مقبول بی هیچ باب ارم زده خر و خول</p>
---	--

بکشایسته خندان و سگر ریزی کن
خلق را از دمن خویش میزایسنگ
چرخ بر جسم زخم از غیر مرادم کرد
من آنم که ز بونی کشم از جرح فلک

چون بر حافظ خویشش کدباری رود
ای رقیب از بر او یکد و قدم دوزر ک

نزار دشمنم از میکنند قصد هلاک
ورم تو دوستی از دشمنانم ارمک
مرا امید وصال تو ز منمیدار
وگر نه دردم از بجز بستیم هم هلاک
قیس لقیس اگر از باد بشنوم بوی
زمان زمان گنم از غم جو کل گنجان
رود بخواب و چشم از خیال تو مهیت
بود بصورت دل اندر فراق تو حاشاک

یکشم خلق غریز جهان شود حافظ
که در ره تو نذر وی پیکنت بزنگ

اگر شراب خوری جرمه نشان بر خاک
دران کناه که نغمی سپید بر جان
بر دهر چه تو داری بجز درین مخور
که پدید رنج ز نذر روزگار تنم هلاک

دین مدت عمرم که بر امید وصال

پسری که بر سر کردون بحسب میبوم

کنون چه جاره که در کسب بر غم بگردانی

پسینا ماند که کشتی عمر غرقه نشود

بگونه دعوی وصلت کنم یکن که سست

فلک که چو سپهرم دید ایسر سبب عشق

که ریخت مرغ دلم پر در آستان مرا

بر آستان که نهادم بر آستان مرا

قشاده ز ورق صبرم ز بادبان مرا

ز موج شوق تو در کسب ریگان مرا

متشم و کیل قصا و دلم صنایع مرا

بیت کردن صبرم بر پیمان مرا

ز پسوز عشق تو کشته کم کباب دور ازیار

مدام خون جگر میخورم ز خوان مرا



ای دل دیش مرا با تو یسی حق نمک

تویی آن کو سپر پاکیزه که در عالم قدس

در خلوص منت ارپست سکی بجز بر کن

گفته بودی که شوم مست و ذوق تو بیام

حق که دار که من سیر دم اندک

ذکر نیل تو بود حاصل تپس ملک

پس عیار ز خالص نشا پند چو محک

و عده از حد بشد و مانده دور دیدم تو

مقام امن می پیش رفیق شفیق	گرت مدام سپر شود زهی تو رفیق
جهان کار جهان همیشه در پیش	مزار بار من این است که دو محقق
دیرنغ و درد که تا این زمان مدایم	که که کیمیا سپادت رفیق بود رفیق
حلاوتی که تراد رس ز خدای	بگفته آن رشید صد نمر از فکر عمیق
اگر چه موسی میانست یحیی بر سپر	خوش است خاطر م از فکر این حال در وقت
پیا که تو به زلزل کار و خنده جان	حکایتی که عفاش منگنه تصدیق
بکجا پست اهل دلی تا کند دلالت خیر	که مابد و پست نبردیم ره بسج طریق
اگر بزرگ عقیقت اسگ من عجب	که مهر خاتم حسمت آن لب حویق



بمخند گفت که حافظ غلام طبع تو ام
به بین که تا بچه حدم بهین کند تحقیق



زبان خام نذار سپر بیان ترا	اگر که من شرح دهم با تو داستان ترا
رفیق خیل خاییم دهم عنان شکیب	قرین آتش حرم دهم در ان زمان

کسی چو بادیه پرستان صراحی اندر پند
کسی چو ساقی پستان کف کمره ایست
زبان کشاده چو تنگی سیرش سوزن
دوان کشاده شقایق چو مردم آفتاب



نشاط روز جوانی چو گل عنایت دان



که بر رسول بند حافظا بغیر مایه

طالع اگر مدو کند و منشش در کف
کمره کبشتم زنی طرب در کبشتم زنی
طرف کرم ز کس نیست این دل به میدان
کمره چو سخن همی بر دلفقه امن به بر طاف
بند بنام پرورم همدستان سپنکدل
یاد پدر نمیکند این پسران با نطف
ار زخم ابروی تو ام هیچ کشا نیست
وه که درین خیال که عمر عزیزت
ابروی دوست کی شود دوست که خیال
کس تر دوست ازین گمانت برادر
پنجره ناز ان نشین بخان و لاقل
پست ریاست محبت با ده سار و لاق
اصوفی شه پدین که چون لغت شه منجور
بامدش در از بادان حیوان خلقت
حافظا اگر قدم زنی در ره خاندان
بدرقه رست شود ممت شمنه تخت

بی مال عالم آرای تو روز من است

بی کمال عشق تو درین نغمه نام خوش

پسر فرزند کن شتی از وصل خودانی بوشم

تا منور کردت از دیوارت ایوانم خوش

بچه سگم پیش بافتیت با دیدار تو

بهره بناد لبر آما جان بر نشام خوش

در شب بحرمان مرا پروانه وصلی مر

ورنه از دردت جهانی را بسوالم خوش

روز و شب خوابم نمی آید چشم می بست

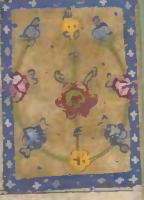
بس که در سپاری عشق تو کرم ایام خوش

کو و صبرم نرم شد چونم از دست

تا در آب و آتش عشقت که از نام خوش



آتش مهر ترا حافظ عجب در سپر گرفت
آتش در آباب دید و نشام خوش



پس سیوی کا پستان دم شدم در باغ

که تا چو میل پس گل کنم علاج دماغ

یکباره کل سپری نگاه می کردم

که بود در شب تاری بر دشنی چو چراغ

جان کجس جوانی خویش تن مغز

که داشت از دل میل هزار گونه فراغ

کشاده بر کس بنماد دیده از آینه

دنان کشاده شقایق چو دم آفتاب

بادادان ز خلکو که کلخ ابدان
 بر کشد آینه از چسب افق جز زبان
 در زوایای طربخانه همیشه فلک
 بنگ در غنچه آید که بجاش منکر
 وضع دوران بکرپ نام عزت گیر
 طره شاه دینا همه نیرت و در پیش
 عمر خیر و طلب از نفع جهان مطبلی

شمع ناو ز کند در همه اطراف شمع
 روی نباید در کشته هزاران لؤلؤ
 از غنوزن سپا ز کند زمره بانگ سپاه
 جام در تهنه آید که بجاش شمع
 که بهر حالتی امنیت بین او مضاع
 عارفان بر سپهر این مکتب بنویسند
 که وجودیست عجب کجاست که یم نفع

منظر لطف ازل روشنی چشم امل

جامع علم و عمل جام جهان شاد شمع

شب نشین کی جان زبان در نام سخن
 کی شد می روشنی کتیق ز این نام سخن
 این تن زار و نزار اسگد بار نام سخن

در وفای سخن تو مشهور با نام سخن
 که کینت اشک گلگونم بنودی کرم سخن
 در میان آب و آتش همچنان بهر کرم سخن

پا بجوان غزل تازو تر نو | که شعرنت فرج بخش و غمزدا نظ



قسم کجاست جاده و جلال شاه شجاع
که نیست با کس از بهر مال و چاه ترع



حریف باده رسیده ای رفیق تو برداع

شراب خاکیم ده می معانه منیار

که من نشینم بوی خیر ازین از وضع

خدا ایرابیم شپت شوی خرد گویند

که غیر این همه اسباب حسنت و ترا

صراحی و حریفی بخشم زدنیاس

کسی که رخصه نغمه مودی است و پشاع

بهین که رخص کنان می رود بنا له حک

که من غلام مطیعم تو پادشاه ترع

بعاشقان نظری کن بشکر اینت

بیکسینم دلیری منید ریم صدراع

بغیض چرخه جام تو شنه ایم مدام

کجا روم تجارت بدین کساید ترع

منز نمجود ایام و غیر از اینست



چین و جاده با ... اجد اکنت و
ز خاک بار که کبرای شاه شجاع



از رخ تست بچشم خورز چهارم سپان
 همچو زین هفتین مانده بزیر باز قرص
 پوسه بنجاک مای اود پست کجا در ا
 قصه شوق حافظ ابادر پسانت بزم



کردند اریار مانا بنوشت دور خط
 ماه زحین روی اورا پست قادر غلط



از مویس لبش آن زاب حیوة خوشتر
 کشته روان ز دیده ام شمه اب همچو
 کربلای خودم شاه قبول میکند
 تا مبارکی دهم بنده پست کیش خط
 کربه سواش میدم کرد مثال جان دل
 کاه باب میکشم آتش عطش همچو بط
 آب حیوة حافظ که به نخل نظم تو
 کس سوا بی عشق او شمر گفت زین



ز چشم بر رخ خوب ترا حد حافظ
 که کرد جمله کنوی بجای ما حافظ



چو با تو نیست مرا نیک دم ا چرا حافظ
 چاکه نوبت صلحت و دوستی دون
 ایجان من زلم بوسه زوینها حافظ
 اگر چه خون دل خور دلن من سپان

بنزین باک حسنه از زلف کنگه بول
بخت جوات از فلک پر کنه پیش



بخت کس را نکند پسر زلف تو خالص



میکشی عاشق پیکین و ترسی ز قاص

زود در سرم جان نشود خاص الح

عاشق سوخت دل با بر پیا بان فنا

حاجب ابروی تو برده کرد از داس

ناوک غمزه تو در پست بر د از دستم

ز خالص کس در جند بود همچو صا

یکیمیای غم عشق تو تن خاک می

کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

بیولاری نوشع صفت از پشروی

گرچه بودیم همیشه بهوایت ز قاص

اتشی در دل ویرانه ما فکنت می

بعد ازین کوسر مکیانده چه بنسرت جوش

حافظا در کر ان سایه چه دانند عوام



چسب جمال تو همان حکم گرفته طول مرض



شپن فلک محل شده از رخ خوب باه ارض

رویت روت بلکه بر چه یک است و من

دیدن چسب خویت بر همه خلق و است

سر و پس طبع را بر نور ز فکر بگریزیم
 بود که نقشش ایام بدست افتد بکار
 شب صحبت غنیمت دان داد خوشدلی
 که متبانی دلخیزد ز پست طرف لاله زاری



بفتت عمر شد حافظ پیا با بسینجا
 که شکر کولان خوشن باشد پیا موزند



در عهد پادشاه خطا بخش جسم بوش
 حافظ فرآه کس شد و معنی سالی کوش
 صوفی ز کج صومعه با پای هم نشست
 تا دید محنتی که سپه بویکشد بدوش
 احوال شیخ و قاضی و شرب الهی و دستان
 که دم سپیوال صیحه دم از پر میزد
 کشف کفایت سخن که پر محرمی
 پیاقی بهار می سپد و و چه می مانند
 در کس زبان و پرده که دار و بومی
 عشقت و مجلسی و جوانی و لونهار
 فکری که خون دل آید چو می شویش
 هازم پذیرد و چه میندیل کند میوش
 صاحبد پیچوشع زبان آوری کنی
 نادیده میج دیده و نشیند کوش
 ای پادشاه صورت معنی که شال تو

کجا بیت هم تقیسی که شرح غصه دهم	که دل چه میکند از روزگار بختش
برید صبح و فغانه که بر دین است	ز خون دیده ما بود سر و گوشش
زمانه که درق کل مثال روی تو پست	ولی ز شرم روی تو در غمچه کرد پنهانش
جمل کعب مگر عذر در مردان خواه	که جان زنده دلان سوخت در پایش
بسی شدیم دشت عشق اگر بانه بید	بتارک الله ازین ره که نیست پایش
برین سگسته پت لظن که می آرد	نشان بوی سفید دل از چه ز سرش
پس بجز فکاستان شنیدم از لیل	نوید حافظ خوشش لجه خوش اویش
بگیرم آن نیز لطف و بدست خواهد هم	که داد من پستانه ز کمر و دستش



کنار آب و پای سپید و طبع شعر و دایره
 معاشر دلبهر شیرین پستانی کلاغه از خوش



الای و دولتی طالع که قدر و قیاس	کجا با بدت این عشق که داری روزگار
سر آن پس که در خاطر عشق قلبی باست	پس پند می گو بر آتش که داری روزگار

پاتاوردی صافیت راز در نه بایم | بشرط آنکه تهای کج طبعان دل کوش



کمان ابروی جانان فی سجد پند از خطا



ولیکن خنده می آید بدین بزوی نریش

دل از عشوه یا قوت سگر خانی تو خوش

این همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش

سپه سپرد و بمن خلد سپر اپای تو خوش

پیمو کل ربک طری بود وجود لطیف

بشتم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

یشوه و ناز تو شیرین خط و خال تو خوش

هم شام دلم از زلف سپن سایی تو خوش

هم کلستان خایم ز تو نقش و نگار

کرده ام خاطر خود را بتاشای تو خوش

در ره عشق که از پیل قنای کینار

میکند در در مرا از رخ زیبای تو خوش

پیش چشم تو غیرم که بدان ماری



در پیابان فنا که چه زمر سوخت



میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

بهر شکسته که پوست تازه شد جانت

چو بر شکست مبارک زلف عنبر افشانت

این سر در خام همچنان بر
 کرده و صافش کن گوشه
 گوش من و حلقه پیوی بار
 بندی حافظه نمی هست به
 داورین شاه شجاع که است
 ای ملک الم شمس او شنیده

نامی لعل آوردهش خون کوش
 هر قدر ایمل که توانی بوش
 روی من خاک در میفروش
 با کرم با پوشه عیب پوش
 روح قدس حلقه ام شمش
 وز خطر چشم بدش در گوش



شراب تلخ میخواسم که در آن کن بود
 که تا یکدم پیایم ز دنیا و شر و دوش



پیادرمی که توان شد ز کراپسان امین
 بیاط شه دون برورند از دهر
 گنبد بید بهرامی سچکن جام بر
 نظر کردن بر رویشان منافی بزرگی

ز لعب زمره جنگی و در پیش شورش
 مذاق حرص از ای دل استوی رخ
 که پیو دم من این صحرا نه بهر است
 سلیمان با جان حشمت نظر با بود

پای قیامی دو که رند بیهای حافظم کرد
اصف حاجب قرآن جرم کس پیش

ببرد از من نترسار و طاقت نهوش
بت پسکین دل سیمین بنا کوشش

نکاری جا یک حوری پری پیش
ز پوز آتش سو دای عشقش
چو پیر آسن شوم آسوده طاهر
اگر پوسیده کرد آسپ شوم
دل و دینم دل و دینم بر دست
مگر دینم بر دستش بر دوشش

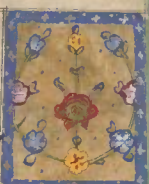
دوای تو دوای استیت حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوشش

ماتقی از گوشه میخانه زورش
عفو الهی کند کار خویش
گفت خیشند کنه می لبوش
مژده رحمت برساند پیش

رموز سلطنت ملک خیر وان در آن
 محل نور چنگیست رای انور شاه
 کدای گوشه نشینی تو حافظا محرومش
 چو قرب او طلبی در صفای کوشش
 بجز شای بهلاش مساز در دهمیر
 که هست گوش دلش محرم با هم و پریش



دوش ما بر گفت پنهان کردان تیرتوش
 که نشا پنهان نشاید کرد را ز میرتوش



کف آسان گیر بر نود کارها که ز روی طبع
 و آنکه در داد جامی کند ز دشمن بر فلک
 پرخ میکرد جهان بر مردمان سخت کوشش
 زمره در رقص آمد و بر بطران میکشش
 کوش کن پندای سپروز بهریدی هم
 بادل خونین لب خندان سپا در همچو جا
 با کمر روی آتش نازین پده ز فری نشوی
 در حریم عشق تو آن دودم ارگفت و شنید
 در بساط خرده داناان خود فروشی
 فی کت زخمی سپدایی خوبی اندر
 کوش ما محرم نباشد بجای بنام سر
 کر چه اینجا جلد اعضا چشم باید بود
 یا سخن دانسته کوی مرد بجز در باغ

دوشم ز میلی چه خوش آمد که می پزند	کل کوشش بن کرد ز شاخ درخت
کامی دل تو شاد باش که آن یار خرد	بیمار شد روی نشیند بخت خو
خواهی که سخت و پست جهان بر تو گذرد	بگذر ز عهد پست و پنهانی سخت خو
که موج خیز حادثه سپهر بر فلک کشد	عارف باب تر گذرخت و بخت خو



ای حافظ ارم او سپهر شد می هم
 جمشید تیر دور نماندی ز بخت خویش



سحر ز نات غنیمت سپیدم ز کوشش	که دور شاخ شبا عیبت می دلیر بسوس
شد آنکه اهل نظر بر کنار ه می رسند	نزار که نه سخن در دهان لب خاموش
به با آنک خنک بگویم آن حکایتها	که از نهضت آن دایک سینه میزد خویش
شراب خلک کنی تر پس محبت خون	بر روی یار بنوشیم ما که نوشا نوش
ز کوی میکده و دوشش بدوش میزند	امام خواجه که سجاد میکشید بدوش
دلادالت خیرت کنم براه بجا	کن عشق مبانات و در هر هم مغز خویش

دلم ریمید و شد و غافل من درویش	که آن شکاری پسر شسته را چه پیش
چو پد بر پیرایان خویش ملیرم	که دل به پست گمان بر دست کارش
خیال حوصله ببری بزم سبیا	جا پست بر پیر این قطره حال شیر
بنازم آن تره شوق عافیت کشا	که موج میزند شتاب بوشن پیش
بگویی میکند که ریان و پخت بر دم	چرا که شرم سسی ابدم ز حاصل خویش
ز آستین طپیان نزار خون بکبک	کرم به بخت بر بدستی نند بر دل پیش
نه عمر خضر باند نه نمک اسپکند	تراغ بر سپردنیای دون کن درویش
توبنده کله از دوستان کین را	که شرط عشق نباشد حکایت از کم پیش

بمان که ز سپرد دست هر که حافظ	خزینہ کبف آدر ز کین فارون پیش
-------------------------------	-------------------------------

ما از موده ایم درین شهر سخت خویش	پرون کشید باید ازین بر طرخت خویش
از پس که دست میگزرم و آه میباشم	اتش ز دم چو کل بتق لحت لحت خویش

تو شمع انجمنی کیر بان و کیمیل شد
کاخ لبری و حسین در نظر باریست

خیال کوششش و پانه بین خندان با
په شیشه نظر از نادان دوران با



خمش حافظ و از جور یاز ما کن
ترا که گفت که در روی خوب چیران باش



بازای و دل شک مرا مو سپر جان باش
زان بده که در مصطفی عشق فرود شدند
در خرقه چو آتش زدی ای عارف پاک
ان یار که گفتا بتو ام دل نکر نیست
خون شده دلم از چهرت آن لعل روان بخش
ما بر حاش از غصه عبار می شیند

وین سپو خسته را محرم اسپر آن س
مارا دو سپه جام بده و کور مصفا باش
جهدی کن و سپر حلقه زندان جهان باش
کو میر سپم اینک بپسلا مت کیر ان باش
ای دینج محبت بهمان مهر و نشان باش
ای سپیل نترسک از عقب ما رو باش



حافظ که سو پس میکندش حاجم بین
کو در نظر اصف حبشید مکان باش



پیه ماومی خور و نه ماه پار پیا پس	بگویمت که همه ساله می پرستی کن
بنوش و مشغول رحمت خدا می باش	چو بر سپاک عشقت بی حواله کند
لوت سپهجو یاد بهاری که در گش می باش	چو غنچه کرده فرو دست بکسیت کار جهان
بدرزه طالب پیس مرغ و کیمیا می باش	و غامجوی زر کس و بر سخن نشینی



مرد طاعت پیکان نشان شود حافظ
ولی معاشر زندان آشنای باش



حریف حجره و فکر ما به کلستان باش	اگر زینق سیغی ز رست پیمان باش
کمو که خاطر عشاق کو پریشان باش	شکنج زلف پریشان سپت بادند
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش	سرت سوا پست که با هم نشین باشی
پیا و میل این کلبن خوش الحان باش	ز بور عشق نواز می کار تر مرست
خدا ایرا که در اکن با و سلطان باش	طریق خدمت و آیین بندگی کردن
وز آنچه بادل ما کرده پیشان باش	و کربصید سرم تیغ برکش نهان

ما فکر میل همه آنست که کل شد با شش
و لر بایی همه نیست که عاشق کشند
جای آنست که خون موج زند در دل
میل از فیض گل اموضت سخن در نه بود
ای که در کوچه مشوقه ما میگذری
آن سیر کرده که صد فافله دل ستم
صحبت عاقبت که چه خوش افتاد
صوفی سیر خوش ازین نیست که گزگر کلاه

کل در اندیشه که چون عشوه کند در گدا
خواه آنست که باشد غم خدنگار
زین لغابن که جرف می کشند بار
این همه قول و عمل گفته در متقار
بر خضر باش که پسر می کشند دیوار
هر کجا هست خدایا سلامت دار
جانب عشق عزیزت و زو کند ارش
بدو جام دگر اسفند شود دستار



چشم حافظ که بدیدار تو حو کر بدود
ماز پرورد و صاپت مجو از آرش



یومی کل نفسی عدم صبا پیش
پاد و عدم جام جهان نمایش

بدو ر لاله فتح کیز و پیر با پیش
کرت مواسبت که چون هم ایست پرسی

یار بوقت گل کند بند سخن
وین جبر الیسر دلب جو یار بخش
ای آنکه ره بر شرب مقصود برده
زین کج بر قطره من خاک بخش



سپاتی چو خواجہ کوشش کند با ده صبح



کو جام زر بجای فطرت زنده دار بخش

باغبان کسب روزی صحبت گل ماییش
بر جامی خار جبران صبر میل ماییش

ای دل اندر بند نفسش از پریشانی
مغ زیر ک چون برام آفتد تحمل ماییش

رند عالم سوپوزا باصلحت پی جبار
کار ملکست آنکه تپسرو تامل ماییش

یکمیه بر تقوی و دانش در طریقت کاش
راه روگرد صد سواد توکل ماییش

نار نازان ز کس مستانه اش کشید
سر که بعد یاسمین و زلف ماییش

سایقادر کردش سایغر نقل تا کبی
دور چون با عاشقان تسلیم ماییش



کیست حافظ تا سوتش یاد نهی اوار



عاشق سپکین جرم جندین تحمل ماییش

سکه چه از گوی ذفا گشت بصدر حله در
کبر پسر متزل سلیمی رپی ای بسما
این ولم حق دعا بر خط و حال دار
در مقامی که پیاد لب ادمی شود
عرض مال از در سیخانه نشاید کرد
سر که تریب در مال انده ششمال

دور باد آفت دورت سر از خان
جشم دارم که پیلای بر پایش
مخترم دار در این طره شکر کش
سینه آنست که باشد خبر از شمش
سر که این آب خود درخت بر این
پیر ما قدش مال ما و دش



شعر حافظ همه بیت الغزل و معرپ
آفرین بر نفس دلکش و سخنش



صوفی کلمی بچین و مرقع بخوارش
طامات و شید در ره آنک جنگه
ز به کران که شاه و پساتی منجزند
را هم شراب لعل ز دای میر عاشقان

وین ز به خشک را بانی خوشگوارش
پسح و طیلپیان بمی و میکپارش
در حلقه حنن به پییم بهارش
خون مرا بجا ه ز تخدان مایرش

چرا حافظ چو میر سپیدی از بزم
انگرو دی شکر ایام و صاش



مجمع خوبی و لطفت عذار چو شش



در دلش مهر و وفا نیست خدا یا بدیش

دلم شاه و طغیانت میارنی روزی
کبک زارم و در شمع ناپاکش

من تمان بکه ازونیک که دارم دل
که بدو نیک ندید پست و نذرش

بوی شیر از لب همچون شکرش می
که چرخون مچکد ارش و جسمش

در بنی آن گل نور پسته دل با یاب
خود کجاست که ندیدم درین کیش

یار دله ارمن از قلب مینسان کند
پیر و زود بدلداری خود پادش

چاره سپاله تنی جا بک شیرین ام
که بیان حلقه مگوشیست چاروش



جان بشکرانه کنم صرف که آن دانه



صدف دیده حافظ بود آرام

یار بآن نوع کل خدا که سپردش
می سپارم تو بار چشم چو جوش

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو	یعنی ز معنیان سخن کیمیا پرس
در دفتر طبیب خرد باب غمست	ای دل بدر در خون و نام دوپاک
ما مضی کس ز رودار انخواندیم	از ما کجسته حکایت مهر و دین

حافظ رسید موسم گل معرفت کج	در باب نقد وقت و زجون و سپهر
----------------------------	------------------------------

خوشایر از موضع بی شاش	خداوند اکه دار از زوش
زر کن باد ما صد لوحش اید	که عمر خضر می بخشد ز لاش
میان معصمه آباد و مصلا	بیسر آمیز می آید شمش
بشیر از آبی و فیض روح قدسی	بخواه از مردم صاحب کاش
صبا زان لاله سنگول پسر پست	چه داری اکی جویت حاش
اکن سپدار ازین جویم دارا	که دارم عشرتی خوش خاش
اکی آید شکر مصری بشیر از	که شیر نیان با دند افغاش

در دشتی کشیده ام که پیرس	ز سر حبه می کشیده ام که پیرس
کشته ام در جهان لغز کار	دلبری بر کزیده ام که پیرس
انجان در سواهی خاک درش	میرود آب دیده ام که پیرس
من بوش خود از دانه اش دوش	پنخانی شنیده ام که پیرس
پیوی من لب چه میگری که گو	لب لعلی کزیده ام که پیرس
بی تو در کلبه که این خویش	ر بنجایی کشیده ام که پیرس



هسچو حافظ غزپ در عشق

بمقامی رسیده ام که پیرس



جانان ترا که گفت که احوال پیرس	پیکانه کرد و قصه سیج است پیرس
ز اینجا که لطف شامل غلی گریم	جرم کرده عس فوکن و ماچر پیرس
خواهی که روشنت شود احوال در عشق	از شمع بر پس قصه ز باد صبا پیرس
سیج آگهی ز عالم در پیشش نبود	اناکس که با تو گفت که در پیشش پیرس

فلک ببردم نادان دهر ز نامم
تو اهل ضلای و دانش همین کتابت

بنت دگر ان غمکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت



بیش و رود که نیست حاجت حافظ
و عای نیم شب و در پس صحیح کتابت



دارم از زلف سیامت کله خدایم
که جهان روشده ام سپرد پادشاهت

کین بامید و فاتر که دل و دین کند
که بنام من ازین کرده پیشیا که پسر

پسکی چرخه که از ارکش در بیست
زحمتی میکشتم از مردم نادان پسر

زاه از با سلامت بگذرین لعل
دل دین سپردار دست این که پسر



کوشته گیری سلامت سویم بودی
یشوه میکند آن کرپس شان که پسر

گفت و کونا پست درین راه که جان
سر کسی عریزه زانکه پین آنکه پسر

گفتم از کوی فلک صورت حال کس
گفت آن میکشتم اندر زخم کاک کس

گفتمش زلف بخون که است پستی کوش
حافظ این قصه در از پست بقران که پسر

بنشین بر لب جوی و گذر عمر به بین	یکین اشارت ز جهان گذران باز آید
نقد بازار جهان بسگر و آزار جهان	که شمار آید پس این سوچ و زیان باز آید
بار بار بیاست چه حاجت که زیاد طلبیم	دولت صحبت آن مونس جان باز آید
از در خویش خدایا به بستم مهر مست	که سپر کوی تو از کون مکان باز آید

	حافظ از مشرب مستیت کلمه فی انصاف	
بلع چون آب و تو لهای روان باز آید		

دلار نیستی سپهر بخت نیکو است بس	پسیم روضه شیر از پیکر است بس
دگر ز منزل جانان سپهر کن برون	که کنج معنوی و کنج خاشاک است بس
سواهی سکن لوف عهد یار قدیم	ز سر روان سپهر کرده غار برون
و گر کمین بکشاید غمی ز گوشه دل	حریم در که پر مغفان نامت است بس
بصد مصطبه بنشین و ساغر غمی نوش	که اینقدر ز جهان کسب مال و جان است بس
زیاتی مطلب کار بر خود آسپان کن	صراحی می لعل و بتی چو قامت است بس

فدای پرین چاک ماه رویان باد
غلام آن کلام که آتش انگیزد
فرشته عشق اندک هست قصه خوان
مباش غزویا زوی خود که در جگر است
فیتر و چپسته بدر کاسه آمد محمی
پساکه تالف میخانه دوشش با گفت
پساکه برگفتم بند با سحر که حشر

نزار چاه تقوی دستر قد پر میر
نه آب سپرد ز بند بر چرخ آتش تر
بخواد به هم میانی با کس ادم تر
نزار عقبی در حکم پادشاه ایگر
که جز ولای تو ام نیست هیچ کس تا
که در مقام رضا باشی تو گفتا بز
بمی زد دل یرم مول روز است خیز

میان عاشق و معشوق هیچ نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان رخسار

زین جمن سپایه ان سپر روان را
از که انان جهان رطل که ان را
ما که ز ندیم و که ادیر معان را

کلند از می ز کاستان جان را
من هم صحبتی اهل باد و روم باد
قصر فردوس سایدش عمل بخشد

در قلم آورده و حقا فقه لعل است
آب حیوان می کند هر لحظه ز اقلای منور



صبا ز مقدم کل روح روح کجاست باز



کجا است میل حوش گوی کو بر آراد

دل مرا آنکه پیوست صباست محرم را

چو غنچه پیردانش کجا نهان مانم

نویسد دولت و صل تو داد جانم باز

تم ز بحر تو چشم از جهان فرود میرد

بیوی صبح وصال تو در شبان

چه خلقها که ز دم بردل خود از پیوستن

چو کعبه یافتیم آیم ز بت پرستی باز

به بیخ در زوم بعد ازین سخن ز بت پرستی

که با تو شرح پیر انجام خود گم آغاز

شب صباست چه که ز بت تو آیم

پسیم زلف تو میجوایم ز غم دور

امید قد تو میداشتم ز بت بلند



غمبار خاطر ما چشم خشم کور کند



تو رخ بنا که نه ای حافظ و پسینور پس

در مرغ و عده و قتال وضع و کیمیز

دلم رسیده لولی و شپست کس کیمیز

مردم بجزن دیده چه حاجت منو چون
صوفی که بی تو توبه زنی کرده بود
می طاق ابروی تو نماز مرا چو از
بسکت عهد چون در میان دید باز



چون ناده باز بر سر خم رفت گفت ز ما
حافظ که در دوش از لب پانوشید را



بر نیامد از گمانی لبست کام منوز
پس ای قیام که در ده زان آب لکون که
روز اول رفت دینم در سپهر لیلین تو
از خطا کفتم بشی موی ترا مشک خنق
نام من رفیقست روزی بر لب خابان
پر تو روی ترا در خلوتم دید افتاب
در ازل داد پست ما را پستی لبست
ای که گفتی جان تو با شدت را زلم

بر امید جام لعلت در دمی آسائیم نوز
در میان کشتگان عشق تو خام نوز
تا چه خواهد شد درین سودا چاکم
میزند سر خطی تیغ منو بر اندام نوز
اهل دل را بوی جان می آید از نام نوز
میدود چون پای مردم بر دروم نوز
چرخه جامی که من لبشش آن جام نوز
جان لبهایش سپردم نیت را نوز

ز کوی میکده برشته ام ز راه خطا	مراد کز کرم باره صواب انداز
پیار از آن می کلز نک مشکبوی	شرار ز شک و چپ در دل کلان
اگر چه پست و خست بر ام تو تیر لطن کن	تظر برین دل پیر شسته خراب انداز
به نیم شب اکرت آفتاب می با بد	ز روی شاه مهر بر و تقاب انداز
مثل که روز و فاقم نکا کب پناز	مرام میکده و بر در خشم شراب انداز



ز جو ریح چو حافظ یگان پدید
بپسوی دیو سخن باوک شهاب انداز



ای سپردنار چسب که خوش می روی ناز	عشاق را باز تو محرم صد نیاز
فرخنده باد طلعت نازت که در آید	پیر دیده اندر بر قدر پیردت قبای ناز
انرا که عنبر سپر زلف تو از رو پست	چون عود کوب بر آتش سوزان سوز ناز
از طغنه رقیب نکر دو دیار کم	چون رزاکر بر بندم ادر دمان کاز
دل که طلوان کعبه کویت و قوت یافت	از شوق این سریم نذار دیر حجاب

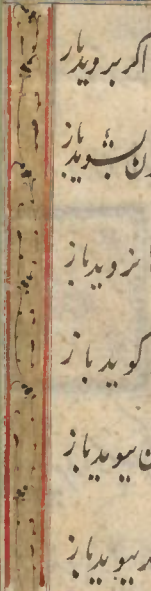
چون کل از کفمت او چاهه قبا کن نظر
وان قباد روه آن قامت چالاک انداز



حال خوین دلان که گوید باز



وز فلک خون جسم که جوید باز



ز کسبت مپست اگر بر وید باز

شمرش از چشم می پرستان باز

زین جفایح بخون بشوید باز

مگر که چون لاله کاپیه کردان باز

بیرش زلف تا زوید باز

پس که در پرده گفت خجک سخن

بیه حکمت بما که گوید باز

جز فلاطون جسم نشین برآ

پس از لاله کون میوید باز

بکشاید دم چو سنجه اگر

اگر تو اند پس میوید باز

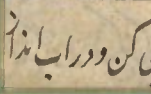
کر دیت اطرا هم نسیم حافظ



پس او کشتی نادر شط شراب انداز



غریب و دوله در جان شیخ و شب انداز



اگر کشته اند کنویسی کن و در اب انداز

مرا بکشتی مایه در افکن ایستی

چه فته بود که مشاطه فضا کجاست

که کرد و ز کس مستش سپه سپه ناز

بدین سپاس که مجلس منور پست

کرت چو شمع جفا می سپد سپور و ساز

به نیم بوپ دعایی بحر ز اهل دلی

که کید دشمنت از جان چو سپم دراز

مقامتی که بروی من امدار نسیم تو

ز اسگد پرپس حکایت که من نیم نماز



فکند غنله عشاق در حجاز و عراق



نوازی با کنگرهای حافظ شیراز

نیز دوز کا سپه زراب طرناک انداز

پشتر ز آنکه شود کا سپه پیر خاک انداز

عاقبت منزل وادی خاموش است

حالی غنله در کسب بد افلاک انداز

سپه سپه تو ای سپه که چون خاک شوم

ماز از سپه بر نه و سپاه برین خاک انداز

دل را که ز ما سپه زلف تو کجاست

از لب خود بشنا خانه تر یک انداز

غسل در اسگد ز دم کامل طریقت کینند

پاک شو اول و پس دید برین پاک انداز

مکان این مرز و دانی که بشانی ندید

آتشی از چپک جام در افلاک انداز

طهارت ار نه بجزن جب که کند عا^{سوس}
ز مسکلات طریقت عمان متاب ایل
درین مقام مجازگی نیاید مگر
من از پیس من صحن طرف برینم
اگر چه پس تو از غیر عشق مستغنیست
چه گویت که سوز درون سپهر می نام
غرض کرشمه پست ورنه حاجت

بقول مثنوی عشقش در دست نیست نما
که مرد راه نیندیشد از شیب فراز
درین سپرا چه باز چه غیر عشقش باز
چو سرور است درین با نیست محرم
من آن بینم که ازین عشقش از می نام
ز اسکت پرس حکایت که من می نام
جمال همه محمد در ابراف اناز



غزل سپرانی سید صر فز نبرد
در ان مقام که حافظ بر آورد ادا



نرار شکر که دیدم بکام خوشی باز
روندگان طریقت ره بلا و زرنه
غم حید نمان ز جیت جو می پر

ز روی صدق و صفا کتبه بدم سپاس
ریفیق عشق چه غم دار و آرزویش
که نیست پسته ارباب کینه محرم را

چو قیمت ازلی چمنور ما کردند	که اندکی نه بوفق رضا پست چند کمر
چو لاله در قدح هم ریز پای قیامی	که نقش خال نگارم سینه زود نمیر
بغرم توبه بنادم قنق کف صبار	و کی گشته پستی میکند بختیر
می دوپاله و محبوب چارده سپاه	بین پست مر صحبت صنیر و کپیر
گفتمت که حذر کن ز زلف او ایله	که نیک است درین حلقه بادوز پنجر
پار سپاه نایوت فیض درخوش	چسود که گرم صغی به بین و سیر
چه جای گفته حاجو شمر پست	که شمر حافظ مابه ز نظر خوب طیر



حدیث توبه درین بزم که مگو حافظ
 که پستیان گمان برویت ز تنبیر



مستم که دیده بدیدار دوت کردم ز	چه شکر گویمت ای کار پاریز
نیازمند بلا کونخ از غبار شوی	که کیمیای مراد پست خاک کوی نیاز
پکده و قطره که ایشا کردی از دیده	پس که بر سرخ دولت کنی گشته ناز

ای کل بشکر آنکه تو بی پادشاه حسن

از دینت غنیمت تو شکایت منسکنم

گر دیگران ز عیش و طرب فرزند شاد

زاه اگر سجو و مقصور سپت امیدوار

میخورد میانک خجک و مخور غم و کسری

باید لای عاشق مپسین کن غم خور

تو نیست غیبی ندهد لذت حضور

مار اغم نگار بودیایه سپر دور

مار اشراب خانه مقصور سپت و باغ

کو بی نر که باده مخور کوه غم خور



حافظ شکایت از شب بجران چه کنی

در بحر و مسل باشد و در طلعت تو



بغیبی کنمت بشنو بانه کبیر

ز وصل روی جوانان تنگی بر دار

متاع سر دو جهان پیش عاشقان جو

معاشری خوش و رود بی مهر محرم

بران پیرم که تو ششم می دکنم

مرا آنچه ناصح مشق گویدت پذیر

که در کین که عمر سپت مگر عالم سپر

که این متاع قلیلت و آن بهای کثیر

که در دعویش کویم ناله بم وزیر

که موافق تپس بر من شود تفسیر

یوسف کم گشته باز آید کعبان غم

ای دل غم دیده حالت بشود دل بکن

که بهار عمر باشد باز بر تخت جمن

دور کردن کرد روزی بر ادا مار

ای دل اسپیل قبا بنیادستی کنه

مان مشو نو مید چون که نه از پسر پ

در پهبان کر ز شوق کوه خواسی دقم

حال و فرقت جانان ابرام رپ

که چه منزل بس خطنا کیت و مفضلید

کلبه اخزان شود روزی کپتان غم

وین پسر شوریده باز آید پان غم

خبر کل در پسر کشی این مرغ خوشخوان غم

دایا یکسان نباشد کار دوران غم

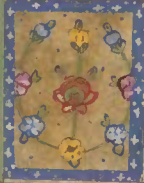
چون تر از وحشت کشتی بان طوفان غم

باشد اندر پرده باز بهای نهان غم

پسر ز نشتها کند خامس میلان غم

جمله میسند اند خدای مال گردان غم

بیج رای نیست کانه است ایان غم



حافظا در کج فقر و خلوت شبهای
با بود و روت دعا در پسر قران غم



دیگر ز شایخ پسر و سپی میل صبور

کلبانک زد که حسد باز روی کلان

تیرپس که روز شرفان بر نعمان رود / آسبج باو خرقه ز بند شتاب خورد



حافظ چو رفت روزه و کل میسر بود



ما جارا با ده نوشش که از دپت رفت کار

یکم از خدمت رندان کنم کار کرد	که بود عمر میخانه رپس بار دگر
تا زخم آب در میکند و یکبار کرد	خدم از روز که با دیده گریان بزم
تا برم که کوه سر خود را بجزندار کرد	معرفی نیست درین قوم خدا را مدعی
هم بدست او ریشش با زیر کار کرد	که میسعد شودم دایره بسنج کبود
حاشش شد که روم من ز بیاید کرد	یارا گرفت و حق صحبت دیرین شت
سر زمان بادق و نی در پشته بازار کرد	راز پر پسته مایک بد پستان بند
غمره شوشش آن طره طرار کرد	عاقبت می طلبد خاطر م اربکند از بند
کندم قصد دل ریشش بازار کرد	مر شب از در دوتا کم که فلک سر پست
غرق کش شد درین دایه پیکار کرد	باز گویم نه درین واقعه حافظ سهاست

من از زندی تو خاتم کرد تو بر	ولو ازیننی بالحب بالبحر
دل گرفت و ندیدم روی دل آ	فغان از این نظا اول و ازین بحر
بر ای صبح روشن دل خدارا	که پس تار یک می منیم شب بحر

وفا خواسی خاکش باش حافظ	فان الیرح والحیمران فی البحر
-------------------------	------------------------------

عیدت و اول کل و ایران اشقا	سپاتی بروی یار برین دومی سپا
دلبر گرفته بودم از ایام کل و سپا	کاری بگردمت پاکان روزگار
دل در جهان مبند و رسی ز نیول کن	از فیض جام و قهقهه حمشید کلام
جز نقد جان بستندارم شراب کو	کان سین بر بر کرشمه سپاتی کنم سنار
خوش دو لیتت خرم و خوش خرم کو	یار بارشتم زخم زناش نگاه دار
میخورش بر بند که ز پی کرده	جام مرضع تو بدین درش سوار
ز اجنا که پرده پوشی محفو کریم است	بر قلب باخیش که تیدیت کم عیار

روی بنا و مرا که دل از جان بگیر
در لب تشنه باین مدار آب در
ترک درویش مگر از بنو کسیم در
جنگ بنواز و پس از از بنو عدو جدا
در پیمان آبی و در پسر خرقة بر انداز
صوف بر کش ز سپرد باده صافی در
دوست کو یار شود در دو جهان شای
رفته مگر از برم از آتش آه و دل

پیش شمع آتش پروانه چنان که در
بر سپر شسته ز خویش ای ز خاکم که
در غم ششم شمار اشک و زخم که
آتش عشق و تنم عود و دیم که
وزنه در کوشه رو خرقة ماد پر که
سیم در باز لب و سپیم بری در
بخت کو پشت کن در روی زمین که
کونه ام زرد و لبم خشک و نماز که

حافظ از آهسته کن بزم و بگو عطا
که به بین مجالس ترک سپر سبر که

شب قدر است و طی شد نامه بحر
دلادر عاشقی ثابت قدم باش
پیام منب حتی مطلع الغنم
که در این ره نباشد کار بی

غبار غم برود حال خوش شود
تو آب دیده درین رنگه ز دروغ ندر



روی بنا و وجود خودم از یادگیر
خزمن سچوختکارنامه کو با دیر



کو پیا پسیل غم و خانه ز بنیاد
دیده کتاب رخ و جمله لب یاد
یارب از خاطرش اندیشه یاد
این دل خام طمع این پوس از یاد
دکیمی کو برو نام من از یاد
مزد اگر می طلبی طاعت است یاد
واکنتم تا بجد فارغ و از یاد

ما چو اویم دل و دیده بطوفان
پسینه کو شعله اشکد فزایش
دوشس مکتوب بر شان درازت بشتم
زلف چون عنبر خاشاکه سوید پیش
دولت پر منان باد که با جی پست
پسعی بریده درین راه بجایمی پست
روزم کم لغتی دست نه دیدار



حافظ اندیش کن از نار کی خاطر
برواز در کوشش این ناله و فریاد



بی عمر زنده ام من این بس غیبی
دی در گداز بود و نظر سپوی ما کرد
اندر پیش از محیط قیامت مرا
روز فراق که هند در شمار عمر
سپاره دل که هیچ ندیدار که اندر
بر نطق در مان تو باشد مرا



حافظ سخن کبوی که بر صحن جهان



این نقش ماند از فلکت یاد کار عمر

سباز منزل جان کز دیر نبرد
بسکه که شکستی بکام دل ای گل
حرف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که چشمه نوشیت لعل تو شینیت
جهان و کار جهان جمله میج سحریت
مکارم تو با فاق سپردش لمر
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن است
وز و با شوق کین خبر در نبرد
نسیم وصل ز من سپردین
کنون که ماه تمامی لطف در نبرد
سپن کبوی در طوطی شکر در نبرد
از اهل معرفت این محضر در نبرد
از و طویفه ز او سپردن نبرد
که در بهای سخن سپردن نبرد



کل گرفت کوشادی	باده ناب چون کلاب پار
غفل بلبل از نماذرواپست	قلقل شیشه شراب پار
غم دوران محو که رفت درخت	نغمه بر بط و زیاب پار
وصل او چون بخت آن	دارویی کویست اصل خواب
گر چه پستم سه جار جامم	تا بکلی شدم خراب پار
یکدور ملکه ان بجا فزود	اسکر تو اوست و کز غتاب پار

ای خرم از فروغ رحمت لاله زار عمر

باز که ریخت بی کل رویت بهار عمر

از دیده که پشرسک جو باران حکم است	کاند ز غمت چو برق بشد ز نور کار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کین گهست	ز انزو و غمان کشید دو و اند شو بار عمر
این کجی و دم که همت دیدار گهست	در یاب کار ما که نه پدید است کار عمر
تا کی می سبوح و شکر خواب ما	پیدا کرد دمان که مانند خست بار عمر

<p> کردی از رکزد و پست کور می پر روزگار پست که دل بجز معصودید خامی و پساده دلی شیوه جاناز ^{است} سگدازند که تو در عشرتی ای مرغ کام جان تلخ شد از صبر که کردم ^{است} </p>	<p> بهر آسایش این دیده خونبار ما پایت آن مستح اینک کردار ما خبری ز آن بت عاشق کش عمار ما با پیران قفس مرده کلزار ما عشوه زان لب شیرین شکر بار ما </p>
--	---

	<p> دلن حافظ کچه ارزدمش ز کین کن وانگشست و خراب از ره باره </p>	
---	--	---

<p> یکد و سپاس شراب پار کوست در مان شرح و شایه در میان آفتاب سپار کردش بند و با طاب پار یعنی این آتش حجاب پار </p>	<p> پایت مایه شراب پار داروی درد عشق یعنی پار آفتابیت و ماه باده حاتم میکند غفلت پر کشتی تام بزین این آتش مآبی </p>
--	---

ای صبا کنتی از کوی فلانی بمن آید

قلب اندوده مار بزن کپسیر مراد

در کید کلاه نظر مابل رشیم حجت

در غریبی و فراق و غم دل پر شیم

مکن از اسم ازین می دوی سه سانو خشت

سپاسیام شرت امر و زلف زدا نمکن

زار و پهار غنیم راحت جانی بمن آید

یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آید

زار بروی و غنیمه او تیر و کمانی

سپاس غمی ز کف تازه جوانی بمن آید

و کرایشان پستانند روانی بمن آید

یا ز دیوان قصه خطا اما نی بمن آید



دل از پرده بشردوش که حافظ
ای صبا کنتی از کوی فلانی بمن آید



ای صبا کنتی از خاک در یار پیار

کشته روح من از دمن یار بکو

تا معطر کنم از لطف نسیم بوشام

بوفای تو که خاک ره آن یار شتر

بیر اندوه دل و مرده دل که آید پیار

مانه خوش خیز از عالم اسپر آید پیار

شسته از لغات تقیس یار پیار

بی عبا روی که به بداید از اغیار پیار

مباد انا لیت شکر ز شفا	لا ای طوطی کو یامی اسپر
که خوش نشی نمودی از نظیر	سرت پسر دولت خوشن بادیم
حسدار ازین معیار دور در	سپن پسر پسته کفتی با جزینا
که خواب آلوده ایم ای سخت پیر	بر روی ما زن از پهلوان کلابی
که میرفتند با هم میت و شویا	چره بود این که ز در پرده مطرب
حریفانرا اند سپر مانده دستیار	ازین ایفون کسپاتی در می آ
چمپنج پیش عشق کیمیا کار	ز درم جند نقد کاین است
حدیث جان پسر پس از نقش دیو	بپستوران کو اسپر استی
بز در وزیر پسر منست این کار	سکندر انمی بخشند آبی
بلخط اندک وضعی پیما	پا و حال اهل مرد بشنو



پمین همت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار



میزنم هر نفس از جور و وقت یزد	اه اگر ناله زارم بر سپاس نیت یابد
بجکم که گشت نامه و فریاد و فغان	در فراق تو جانم که بداندش تو باد
روز و شب غصه و غم میخیزم و چون حکم	چون ز دیدار تو دورم کچه باس
از بن سر مرده ام قطره خونش حکید	چون بر آرد دم از جور و فراق یزد
تا تو از چشم من دلش در دوزخ دی	ای سپاس جشمه خونین که دل از دیده

حافظ دلشده پست فراق نیت شب روز	تو ازین بند دل منت بگازا
--------------------------------	--------------------------

من و صلاح و سلامت کس این گان بزم	که کس بر بند خرابات طن آن نبرد
من این مرقع ز کین هر بس آن ام	که زیر خرقه کشم می کس این گان بزم
بباش غره بعلم و عمل نصیه مدام	که سبب کس ز تقضای خدای بزم
مشو فرقیه ز کس و بوقوع در کش	که ز کس غم ز دولت جرمی معان نبرد
که چه دیده بود با سپاس دل حافظ	بهوشش باش که نقد تو با سپاس بزم

سید علی

از تزاری و صبوری تن سچارین

بیل طبع من از فرقت کلزارت

بهواداریت ای سپرد و قد لاله

مر که دل در خم جوکان سزالت بوست

چون بلا لبت که انگشت ما میکرد

دیر کا هست که با برکت زو میکرد

بزرگ پس افتاده و پیر شتیه چو میکرد

لاجرم کور صفت بی سیر و پاکیزد



دل حافظ چو صب با بر سپر کوی مستقیم
در دند پست با میب در و امکیدد



بست رویت اگر با باد و پروین کرده آن

پس ای قیامی ده که ما کم قضا نیست

خود خرد دیوانه چون من کجا در بر

خایجان بی سهره انداز جرفه کاس

شهر زانغ و زغن رپایی قید ساپه

شتر حافظ در زمان آدم انبر نایجلد

صورت نادیده ات جان من تخمین کرده اند

قابل تغیر نبود آنچه نقین کرده اند

دختر زرر که نقد عقد کا پین کرده اند

این تقاضا دل من که با عاشق و پرورین

یکین که امت همه شهباز و شاهین بلان

مر کجا بشنیده اند از لطف سخن کرده اند

حافظ باد بباش که واخواست نماند
خبر که شاه پیامی بعد از تو تپان



مژده ای دل که در باد صبا بارید
په خوش خبر از طرف صبا بارید



که پیمان کل از باد صبا بارید
تا پیر سپید که چو رفت چو بارید
دماغ دل بود با میسر در آید
تا بکوشش دلم آواز در آید
کان بت پسنگدل از بهر خدا بارید
لطف او بین که لصب از در با بارید

برکش ای مزخچه پر غم ز داغ بارید
عارفی گو که کند نم ز بان سپین
لاله بوی می کوشش نشیند آید
چشم من از بی آن قافله بس آید
مرد می کرد و گرم نخت خدا داد
که چه ما عهدش کپتیم و کنه حافظ



پیر سو دای تو اندر پیر ما میگرد
تو به بین در پیر شوریده چو میگرد



از جهای فلک و غصه در آن صبا بارید
بر ششم پیر من صبرت با میگرد

از به آید

در اشعار کمندش همی بر دل صید	خیال آنکه بر سپس شکار بار آید
مقیم بر سپس اش نشسته ام و کن	بدان سو پس که بدین بکند آید
دلی که بر سپس لعین او قاری داد	کمان مبر که دگر بامت آید
چه جور با که کشیدند بیلان آید	یوی آنکه دگر نوبس آید

ز نقش بند قضایست امید آن حافظ	که سپس پرو بدست آن نگار آید
-------------------------------	-----------------------------

دیر است که دل ار پامی تهر ستاد	توشت کلامی و سلامی تهر ستاد
صد ماه فرستادم آن شاه سوار	یکی تدا ایند و سلامی تهر ستاد
سوی من و شصت عت سل سید	اسوروشی کجک خرامی تهر ستاد
دانست که خواهشدم مرغ آید	وز آن خط چون پیله دامی تهر ستاد
فزیاد که آن پاتی شکر لب است	دانست که مخورم و جامی تهر ستاد
خند آنکه زدوم لاف مفاات و کرات	میجویم سدر اینج مقامی تهر ستاد

مطرب عشق عجب ساز و نوای دارد	نقش مر نغمه که ز دراه بجای دارد
عالم از ناله عشاق مبادا حایله	که چه آنک فزح بخش صدایی دارد
پرزوی کش ماگر سپهر در زوز	خوش عطا بخش خطا پوش خدایی دارد
مختمم دارد کم کین پست فزیت	تا سوا کیر تو شد فرمایید دارد
از عدالت نبود دورا کر پر حال	پادشاهی که بهم پایه که ایی دارد
اسک خوین بنمودم بطیب بیان کفشد	در عشقت و سپک سوزد ایی دارد
پستم از غمزه میاموز که در عشق	مر عمل احببری می سر کرد و ایی دارد
نفر گفت آن بت تر سپا کج باد و	سادی روی کسی خور که صفای دارد



خیر و احاطه درگاه نشین فاتحه خوان
 از زبان تو ممت می دعایی دارد



زهی خسته زمانی که یار باز آید	بکام غم سحر کان نمک بار آید
به پیش شاه خیاش کشیدم چشم	بدان امید که آن سپهر بار آید

بلاگردان جان و تن عامی در دست

که پند خیر از آن خرمی که تنگ از خون

مبارز حال مارمزی بگو بان شه جوان

که صدبشید و گنجه و غلام کم تن

و گر گوید منچو آسم چو حافظ عاشق

بگویدش که سطلانی که امی شین دارد

کسی که پس و خط دست در نظر دارد

محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خانه بر سپهر زمان او پیر طاعت

نهاده ایم مکر او بر تن بر دارد

کسی بوصل تو چون شمع نایت پروانه

که زیر تن تو مردم سپهر در دارد

پسای بوس تو دست کسی سید که

چو آستانه برین در همیشه پروانه

ز زده خشک ملوکم کجاست باده تاب

که بوی باده مدامم دماغ دارد

ز باده سیج اگر تینت اینقدر که

دمی زو سپهر عقل بنجر دارد

دل سگفته حافظ بنجاک خواهد بود

چو لاله دماغ موایی که بر جبک دارد

جمال و صورت مغنی زمین دولت پست
که طاعت درم و باطلت شرمزید مباد

درین من چو در آید نندان سپیدی
ریش سپر و پستی قامت بلند مباد

در آن مقام که پس تو جلو آغاز
مجال طعن بدین بسند مباد

هر آنکه روی چو قامت پیشم بند
بر آتش تو خورشید او سپید مباد

شفا ز کشفه شکر نشان حافظا جو
که حاجت بعلج کلاب و قد مباد

هر آنکو خاطر مجموع دیار نازین دارد
سعادتمره او گشت دولت تمام دارد

هریم عشق او در که پس مال از ارادت
کسی این آستان پس که جان در این

دنان یک شیرینت که ملک سپید است
که نفس خاتم لعاش جهان در زمین دارد

لب لعل و خط کین جوانش در پست
بنازم دلبر خود را که چشمان او این دارد

چو بر روی زمین باشی تو انانی غمیت
که دوران تو اینها بسی زیر زمین دارد

بخواری سگرای منم ضعیفان و خیفانرا
که صد جاپس عنت فیتنه نشین دارد

آلوده تو حافظ فیضی نشاه درخشا
مان ای زبان رسیده تو حیات



پساقی ارباده ازین دست کجایم انداز
عارفان اسم در شرب ام انداز

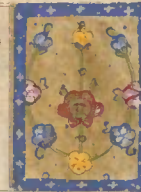


دل چون آینه در زنگ غلام انداز
کرد خراگه افق پرده شام انداز
پسرد دستار ندانم که ام انداز
بخت که در دو چو نظر در می عالم انداز
ای پس از جنس در را که بداند
بجورت باده ات و پسند کجایم انداز

روز در کب سمر کوشش که می خوردن
از زمان وقت صبح فرد زبک که بخ
ای خوشا حالت آن پست که در پای تر
زاده خام طبع در سپهر انکار با
در جنین زیر چشم زلف نهد آه
باده با محبت سهر تنوشی حافظ



تنت بناز طبعیسان نیاز مند باد
وجود نازکت از زده که بد باد



سپلا مت همه افان تو سلامت
پس عارضه شخص تو در دست باد

ز فکر تفرقه باز ای ناشوی مجموع
چه جای صحبت نامرست مجلس انس
ز مرغ صبح ندانم که پوسین ازاد

بگم آنکه چو شد اسرمن پرکش آمد
پس پاله پوشان که خرد پوش آمد
چه کوشش کرد که باد و زبان خرد آمد

ز خانقاه بسینه میسر و دغا

مگر رنستی ز پیر یا بهوش آمد

دوش ز جناب صاف یک بشارت آمد

خاک و جرد مار از آب دیده گل کن

عیشم سبوش ز نهاری خرقه می کورد

ان شرح بی نهایت که چسب کبشتد

امروز جای هر کس سدا شود ز جوان

بر تخت جم که ما حبس معراج افلاست

از چشم خوشش لاله این خود که دا

از حضرت سپلیمان عشرت اشارت آمد

ویران سپرای مارا که عمارت آمد

کان پاک دامن انجا بهر زیارت آمد

حرفیت کز هزاران اندر عمارت آمد

کان ماه مجاپس از فزاند صد ارادت آمد

سمت مگر که موری با این حارت آمد

کان جادوی کماکش از بهر عمارت آمد

دوش در حلقه ما قصیه کیسوی تو بود	تا دل شب سخن از پیل سپیدی بود
دل که از ناوک ترکان تو در جوش است	باز مشتاق کاغذ نامه ابروی تو بود
من پرگشته هم از اهل سلامت بودم	دام را رسم شکن طره کیسوی بود
هم غنا ابد صنب ما که تو ساقی می بودی	ورنه در کس پس پیدم که از کوی بود
عالم از شور و شر عشق جبرین است	نفته آئین جهان حسن چادونی بود
بکش بند قبا تا بکشاید دل من	که کشتادی که مرا بود ز پهلوی بود

یوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
 که جهان میشد دور از وی زوی بود

صبا به تهیت پریند و شام	که مو سپم حرب عیش و ناز و شام
سواپس قفس گشت و باد ناله کشتی	درخت پنهان شد و مرغ در خردی
شور لاله جان بر فزون باد بهار	که غنچه خرق خرق گشت و گل شام
بگوش و موشش ز من بشنو بگوش	که این سخن سحر از با نغمه موش

گفتم که ز حافظ تو چرا عهد چستی
گفتا چه کنم دولت دورت سری نو

یاد باد آنکه سپر کوی تو ام مندر نو

دیدم را روشنی از خاک درت حاصل نو

راست چون سوپن و گل از ابرو چپت یک

دل چو از پر سر در مثل معانی میگردد

در دم بود که پدید پست باشم هرگز

دوشن یاد در لیفان نجر بات شدم

پس یک بستم که پر سپم در ذوقا

آه ازین جور و تقا دل که درین داکه است

راستی خاتم فیروزه بواپتچاست

بر زبان بودم آنچه ترا در دل بود

عشق مکیفت بشرح آنچه بر وکل بود

چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

ختم می دیدم و خون در دل با پدر کل بود

منقعی عشق درین پیشه لایعقل بود

و ای از ان باز و شتم که در ان محفل بود

خوشتر در خنده ولی دولت مستعمل بود

دیدم آن تهنه کبک خرامان حافظ

که رسیده است ای تهنه خرامان نو

سخنوت باددی شوکت خاراشد	سکرایزد که بیوی کل نوزوزی باز
که بند پر تو شوشش خاراشد	پسایقیا لطف نمودی قدهت پر بی باد
قصه غصه که از دولت یاراشد	باورم نیست ز بد عهدی ایام نوز



در شمار ارچه نیار و رکسی حافظرا
محنت او که برون بهر شماراشد



کفتم که نگاه تو ان کرد که تفت یزین بود	کفتم که خطا کردی قد پزین بود
کفتم که آن بود که بر لوح حسین بود	کفتم که بسی خطا بر کوشید
کفتم که مرا بخت مذخوش قرین بود	کفتم که قرین بت افخند برین بود
کفتم که فلک بامین بهر کین بود	کفتم که سپهر امهر برین بود
کفتم که سفادر قنح بار پین بود	کفتم که بسی بام طرب خوردی ازین بود
کفتم که مسلمانان حکیم عمر همین بود	کفتم که تو ای عمر چرا ز در رفتی بود
کفتم که مکر مصلحت وقت دیرین بود	کفتم که لوقت سعرت بود دیرین بود

پست باد صبا مشک نشان خواهد شد
 از غوان جام تیسقی سیم چون دوا
 این نظا و لک شیا از غم جبران بیل
 کل عزیزیت غنیمت شمیریش صحبت
 ای دل رعشرت امروز بفرز کنی
 ماه شعبان من از دست قدح کین چو بر

عالم پر در که باره جوان خواهد شد
 چشم ز کین شقایق کمر آن خواهد شد
 تا پیر پرده کل منوره زمان خواهد شد
 که میان آمد ازین راه و از آن خواهد شد
 مایه لغت در بقا که ضمان خواهد شد
 از نظر تاشب عبید رمضان خواهد شد



حافظ از بهر تو آمد سوی آیدم و جو
 قدمی نه بود عشق که روان خواهد شد



روز بجان شب نرفت یار اشر
 آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
 این همه ناز و شوخیم که خزان میفرود
 صبح امید که شد معصکف پرده غنیمت

ز دم این فال و کذشت اثر و کار اشر
 همه در پایه کیسوی نکار اشر شد
 حاجت در قدم باد بهار اشر شد
 که برون آئی که کارش تار اشر شد

دی در میان زلف بیدم خطا
بر سیاهت که ابر محطت شود
گشتم که ابتدا کنم از بوی کت نی
بگذر تا که ما در عقب بر شود



حافظ یاد لعلش اگر باده میخوری
مگذر زمان که در میان از حب بر شود



کر من از باغ تو یک میوه بچشم شود
پیش با یکی ببارغ تو به چشم شود
یارب اندر کف سپاه آن پرو بند
کر من سونت که بدم شینم شود
آخر ای خاتم حورشید ما یون انار
گرفته عکس تو بر نقش کیم شود
عقلم از خانه بدر رفت و گرمی آفت
دیدم از پیش که در خانه دیم شود
واعظ شهر چو هر ملک شمشیر کرد
من اگر مهر و نگاری بگریزم شود
صرف شد عمر کرانای معبوضه و پی
تا از انم چه به پیش آید از بیم شود



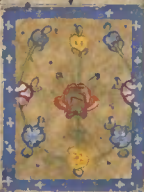
خوا چه دالیت که من عاشقم و کفیت
حافظ آری تر بد اند که چو نینم شود



در سنگهای سید تم از تحت پرست	یارب مباد آنکه که معتبر شود
از کیمپای مهر تو ز کشت خاک من	آری بمن لطف شما خاک زر شود
پس کشته غیر پسین باید که تا پس	مبتول طبع مردم صاحب نظر شود
خوادم شدن بیکدیگر بیان و دوا	کز دست غم خلاص من اینجا شود
روزی اگر غمی ز پیرت گشاد شد	روشگر کن مباد کزان برتر شود
حافظ چنانچه غیر غش بر پست	دم در کش از نه باد صبار باختر شود



عشق نه پسر پست که از پسر بزرگتر شود
 مهرت نه ما ز نصیبت که جای دیگر شود



شوق تو در درونم و سر تو در دم	باشیر اندرون شد و با جان بر شود
در دیست درد عشق که اندر علاج او	جند آنکه جسد پیش تهای بر شود
اول یکی منم که درین سر مشی	فریاد من بکنب به افلاک بر شود
ورز آنکه من پسر سگ نشام بزبند	کشت عراق جمله سیکب تر شود

بود که بر تو کسی پیام ما افتد	بستی که ماه مراد از افاق شود طالع
کی الهات مجال سلام ما افتد	لموک را چو ز خاک بوسی این درشت
که نظره ز زلاش تکام ما افتد	چو جان فدای لبست شد خیال می تم
که برین شکار من راوان ما افتد	خیال وصل تو گشت تا که جان بسپارد
بود که مستر عمر دولت بنام ما افتد	بنا میدی ازین درم و بزنی فالی

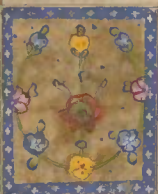


ز خاک گوی تو سر که که دم زنده حافظ
 نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

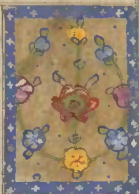


وین را از سپهر مهر لعالم تم شود	ریشم که اشک در غم ما پرده در شود
آری شود و یک بون کجاست شود	کویند چنگ لعل شود در مقام هم
باش از آن میایه نکی کار که شود	از سر که این ترو دعا کرده ام روان
کی با بود دست کوه مادر که شود	آن سپهر کشی که در سپهر پست
لیکن جان مگو که صبا را خبر شود	ای جان حدیث ما بردل را با خبر

حافظ ار جان طلبه نمره پستانه
خانه از غیرت بسزدار و دل با پر



عشق تو نهال حیرت آمد



وصل تو کمال حیرت آمد

بیم بر سپهر حال حیرت آمد
انجا که نه خال حیرت آمد
بر همه ز نه خال حیرت آمد
آواز پی سوال حیرت آمد
در عشق نهال حیرت آمد

پس خرقه بجز وصل کاخ
نو وصل ماند و نه وصل
یکدل بمن که در ره او
از هر طریقی که کوشش کردم
سرتا قدم وجود حافظ



سما می موج سعادت بدام ما افتد





اگر تر آکدزی بر صفت ما افتد

اگر ز روی عتق کسی بحایم ما افتد
کی القات مجال پیام ما افتد

جباب وار بر اندازم از نشاط کلاه
یار کاه تو چون در انباشت

آنچه کند ما رخ تو در دود و دل من
 آینه دانی که تاب آوند از
 کو بر و آستین بجزن جگر شوی
 سر که درین آستین راه اندازد
 شوخی ز کسین مگر که پیش پوشکنت
 چشم در دیده و ادب نگاه ندارد

حافظ اگر سجد کرد پیش تو شاید
 کافر عشق امی صدم نگاه ندارد



نیست در شه نگاری که دل سیرد
 بچشم آریار شود در چشم آنگاه
 که حرفی کش میرسد که پیش گروش
 عاشق پیوسته دل نام تمنا سیرد
 باغبان از خزان سحرنت میآم
 آه از آن روز که بادت کل رعنا سیرد
 رهن در تختت مشایخ ایزد
 اگر امروز بزد دست بزد ایزد
 در خیال این همه لعبت بهوس ماسم
 بگو که صاحب نظری نام ترا سیرد
 علم و فضل کی یکل پال زلم جمع ایزد
 تزیسم آن ز کس پستانه پنهان سیرد
 راه عشق از چه کید کاوه کا ندارد
 سر که دایسته رود صدف زاعد ایزد

ولی به لعلت من تمام شب سپیدی	بسم حکایت دل میت با بسم سحر
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید	میقیم گوی تو شد دل که خوش سوپودی
ولی چسود کی کار کرد سپه آید	ریشیت صدق گشا دم نزار بر دعا
که کار عشق ز ما ایفت در نمی آید	فدای دوست کردیم عمر و مال بر بخ





ز بس که شد دل حافظ ریمده از کرم



کنون رخلقه لاش بر بنی آید

پیش تو کل رونق کیا نه دارد	روشنی طلعت تو ماه ندارد
حوشتر ازین گوشه پادشاه نواز	گوشه ابروی تپت مترل جانم
جانب میج آشنای نگاه نما	دیدم ام آن چشم و دل سیه که نوری
شادی شیخی که خاشاک ندارد	رطل کرانم دیدم سپهر خرابات
طاقت فرماید او خواه ندارد	خون خور و خامش شیک این دل نازک
یکست که او داغ این سیاه نما	نه من تنها کشم تطاول زلفت

<p> زباغ عارض سپاسی نزار لاله چو از میان جمن بومی ان کلاه براید که شمه ز پاشش بصد رساله لیر که بی طالت صد عصفه یک نواله لیر خیال بود که این کار بی حواله لیر بلا بر آید و کام نزار سپاله لیر </p>	<p> چو آفتاب می از مشرق پاله براید پنسیم در سپر کل بشکند کلاه لیر حکایت شب جران آن حکایت است ز کرد خوان کون فلک طمع چه میرای پس می خود شوان بد کو سر مضو د کرت چو نوح نبی صبرست در غم طوفان </p>
--	---

	<p> پنسیم زلفت تو چون بگذر در حیات قطف خاک کالبه شش صد نزار لاله براید </p>	
--	--	--

<p> قنار که سخت من از خواب در نمی آید که آب زندگیم در نظر نمی آید درخت کام مرادم سیب نمی آید بهیچ وجه دیگر کار بر نمی آید </p>	<p> نفس بر آید و کام از تو بر نمی آید صبا بچشم من مدانت خالی از کویت قد بلند ترا تمب بر نمی گیرم کمر بروی لارامی بیاور نه </p>
---	---

ز راز بهای می کنون کل درین رخ که عقل کل بصدت عیب منتهم دارد

ز پیر غیب کس کای نیست قصه خوان که ام محرم دل ره درین جرم دارد



ز چیب خسته حافظ چه طرف نبون



که ما صمد طلبیدیم و او صدم دارد

و راز طلب پیشینم به کس نه خیر

اگر روم ز پیش تنها بر آید

چو کرد در زش اقم چو باد بگذرد

و کبره که ز می یک دم از فنا ری

ز قفه دهنش چون شکر فرویزد

و که کنم طلب بینم بوسه صد آید

بس آب روی که با خاک رده بر آید

من این فریب که در ابروی تو میخ

کجا پست شیردگی که ز بلا سپرد

فراز و شیب پیا بان عشق ام طلب

نزار بازی ازین طنز تر بر آید

تو عمر خواه و صبوری که جرح بشد باز





بر آستانه تسلیم سپر نه حافظ



که که پستیزه کنی و ز کار پستیزد

<p>رقیم سز نشمار کرد که این تاب رخ بر تاب کلاه سی دلگشیت اما تبرک سپهری آرز</p>	<p>په افا و این سپهر را که یک اسپه نری آرز کلاه سی دلگشیت اما تبرک سپهری آرز</p>
<p>پس ایان مینمود اول غم دریا سووی بشواین نقش کزین کی که در بار زار شکلی</p>	<p>غلط کردم که یک خوش دوصد زین مرقمای کونا کون می حسره می آرز</p>
<p>ترا آن به که روی خود مرشتا فان آنکه شادی جای گیری غم شکری آرز</p>	<p>آنکه شادی کونا کون می حسره می آرز آنکه شادی جای گیری غم شکری آرز</p>

	<p>چو ساقدار فغان کوشن داز دنیا می کن که یک جوخت دومان دوصد زین می</p>	
---	---	---

<p>دلی غیب ناپست جام بسم دارد بخت و حال که ایان بدین ریه دل</p>	<p>ز خاتمی که دمی کم شود چه غم دارد بدست شاه و شی ده که خمر قدم دارد</p>
<p>نه سر درخت تخیل کند جای خرد رسید موپسم آن کز طرب چو گشت</p>	<p>علامت سمت سپردم که یک قدم دارد نهد بیای قرح سر که شش درم دارد</p>
<p>مراد دل که جویم چو نیست دل داری که جلوه در نظر و شیشه کرم دارد</p>	<p>که جلوه در نظر و شیشه کرم دارد که جلوه در نظر و شیشه کرم دارد</p>

مژده ایدل که پیشاقتی می آید	که زانقا پس خوشن بوئی کپی می آید
از خم بر کن ناله و فریاد که من	زده ام فالی و فریاد سی می آید
ز آنش وادی امین منم خرم و پس	موسی انجا بطریق تپسی می آید
پس چسبست که در کوی تو اشکاریست	هر کس انجا بطریق موسی می آید
کسین انست که متر که دلداری گجاست	اینقدر است که بانک جرسی می آید
دوست را که پر پر سپید نهار	کو بران خوش که منور نشستی می آید
خبر لیل این بانغ می پر سپید که من	ناله می شود که نفسی می آید
چرخه ده که بسی خانه را باب که من	هر حرفی ز بی ملت می می آید

یار دار د سپر سپید با قیطان	شاه بازی بشکار کپی می آید
-----------------------------	---------------------------

دمی غم سپردن جان کس نمی آید	می بفروشد دل تا کزین بهتر نمی آید
بکوی میفروشانش حاجی در میگرد	ز سی سجاده تقوی که یک سپان نمی آید

باد بهار میوزد از بوستان ساه
وزشاله با دوه در مستح لاله میز



حافظ مستوق مجلس سلطان غیاثی



خامش مشنوه که کار تو از نامه میرد

عمر کبک نشسته به پیرانه سپهرم بازاید

برق غیرت که برفت از نظر نام بازاید

پادشاهی کنیم که بر سپهرم بازاید

گر به پسنم که به نو سپهرم بازاید

شخصم از باز نیاید بر سپهرم بازاید

سپرد جانم سپهر کار در کم بازاید

ورنه که برشت بود او سپهرم بازاید

اکثر آن طایفه قدسی ز درم بازاید

دارم امید بدین سنگ چو باران که

اگر تاج سپهر من خاک کف پایش بود

کو پس نو دو کتی از نام سعادت بزم

خواهم اندر عقبش رفت پاران بزم

که نشاء قدم یار که گمانی نسیم

ما لغش غفلت حکمت و شکر خواجه



آرزو مندرخ شاه چو هاسم فظا

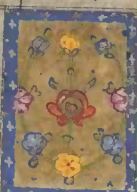
تمنی سلامت ز درم بازاید



من که اموی پس پسر وفا منی دارم	که دست در کمرش خج بسیم در نزد
تو که مکارم اخلاق عالمی در کی	و فاد عهد من از خاطرت بر نزد
بناج به بدم از زکب که با بسفید	از کبر در بی صر سید منقر نزد



پار با دوه و اول بدست حافظ دوه
بشرط آنکه ز محاسن سخن بر نزد



ساقی حدیث سر و کل و لاله می رود	این بحث با ملائمه سپاه می رود
میده که نوز و سپ جهان در چین	کار این زمان ز صنعت دلاله می رود
شکر شکن شو نهمه طویلیان مند	زین قند فارسی که بنکاله می رود
آن چشم جا دوانه عابد فریب من	کش کاروان سپرد بنا که می رود
خوی کرده مجینه آمد و بر عارض من	وز رشک روی او عوق از لاله می رود
از ره مر و بعشوه دنیا که این عجز	مکاره می شیند و فحاله می رود
طنز مان به پین و مکان در سپاس که شعر	کین طفل کیشبه روی کپاله می رود

که ای در جانان سلطنت مقرر
 کسی ز سپاه این در بافتاب رود
 و لاجو پیر شدی حسن و نازکی گذار
 که این معامله در عالم شباب رود
 سود نامه موی سپاه چون طلی شند
 پاسبان کم نشود در صد استواب رود



حجاب راه تو نبی حافظ از زبان خنجر
 خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود



خوشا کسی که مدام از بی لطف نرود
 بهر درش که نخواند چنبر نرود
 طبع در آن لب شیرین کردم ایوست
 ولی چگونه ناپس از بی شکر نرود
 سپو دادیده عم دیده ام باشک تو
 که نقش خال تو ام سرگز از نظر نرود
 و لا بمباشن چنین هرزه کرد و نه جای
 که هیچ کار ز پشت بدین نهر نرود
 پیاه نامه ترا از خوشی نمی پسندم
 چگونه چون مستلم دود در لهر نرود
 مکن بچشم حقارت نگاه در مست
 که آب روی شریعت بدین قدر نرود
 ز مرغ باد صبا بوی خود در نوع مدام
 چرا که میسر زلف تو ام پس نرود

بر خاک راه یار نهادم روی خویش

مادر درون پینه نهواستی نشیام

سپست آب دیده و بر سر که بگذرد

مار آب دیده شب و روز با چرا

خوشید خاور کی گند از رشک جان

بر روی ناز دیدم جب که م چهار دو

بر باد اگر رود دل نازان هوا رود

گر خودش زینسنگ بود نم جا

زین رکند که بر سپه کوشین ارود

گر ماه مهر پرور من در قمارود



حافظ کوی میگوید دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار الصفا



وراشی تعلیم با سپه عتاب رو

زند بکوشش ابروی و در جواب

و که بر در حکایت کنم جواب رو

پسند آنکه درین راه با جواب رو

کلاه داریش اندر سپهر شراب رو

چو دست در سپهرش ز غم تبار رو

چو ماه نوزده پچارگان نظراره

شب شراب سیرم کند به پیداری

طریق عشق تپ از شور و فقه استایل

جباب را چو فقه باد محوت اندر سپهر

دلا معاش خنان کن کرت بلغز پای
فرشته ات بدوست دعا کند

بنار را که ازت بجاست تا حفظ
پادگار نسیم صبا کند دارد

از سپر کوی تو سر کو بلامت برود
پساک از نوره ایت بلند راه برود
که روی خرم از می و معشوقه کمر
ای دلیل دل کم گشت خوار آمدی
حکم مسووری و پستی بدست من
کاروانی که بود بدتره اس طلب خدا
زود کارش و آخر نجات برود
که بجایی رسد که بصنایات برود
یغ اوقات که یکسر بر طالب برود
که غریب از بند دره بد لالت برود
کس نه اینست که آخر چه حالت برود
به نخل نشیند بکلمات برود

حافظ از جسمه حکمت بکف اور جان
بو که از لوح دولت نشش جمال برود

از دیده خون دل همه برو می ماند
بر روی مار و اسب اگر آشنای

شاید که چو داپنی خیر تو درین باشد	غمناک نباید بود از طعن سو دایل
تشنش بجز ام از خود صورتگر صین باشد	سر که کند فتمی زین کلک خیال اکینز
در دایره قسمت اوضاع سنین باشد	جام می و خون دل هر یک کسی داند
کان شایه بارانی مین برودین باشد	در کار کلاب و کل حکم از لی این بود



آن نیست که حافظ را رندی شد از ناچار
 کان پایت پیشین تار و پوسین باشد



خداش از همه حال از بلا که دارد	هر آنکه جانب اهل وفا که دارد
نگاه دار پر رفته تا که دارد	کرت سواست که مشوقه با کسید پمان
که آشناسن آشنانکه دارد	حدیث دوست گویم بجز بخت دوست
که حق صحبت مهد و وفا که دارد	پسر و زودل جانم فدای آن جنو
ز دست بنده چه نیز خدا که دارد	که نداشت دل و جای بخشش
ز روی لطف بگویش که جا که دارد	صبا در آن پسر که اول مرئی

بنیاج عالم آرایش که در شید | چنین زینت ده افروز نباشد



کل بی رخ بایر خوش نباشد



بی باده بهار خوش نباشد

بی لاله غدا از خوش نباشد
بی صوت بهار خوش نباشد
بی صحبت بایر خوش نباشد
بی بو پس و کنار خوش نباشد
بیزلفش کنار خوش نباشد
از بهر کنار خوش نباشد

طرف جمن هوا ای پستان
رقصیدن سپرد و حال کل
باغ کل و مل خوشیت لیکن
بایار شکر لب کل اندام
سرفش که در پت عسل بند
جان نوره هم تری حافظ

طرف جمن هوا ای پستان
رقصیدن سپرد و حال کل
باغ کل و مل خوشیت لیکن
بایار شکر لب کل اندام
سرفش که در پت عسل بند
جان نوره هم تری حافظ



کی شعرترا کینزد خاطر که حزن باشد



کیما نکته ازین معنی کسب و باین باشد

صد ملک پیلانم در زیر کین باشد

صد ملک پیلانم در زیر کین باشد

از لعل تو کیر ما هم آنکشتری رهنما

از لعل تو کیر ما هم آنکشتری رهنما

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد	که دستت یخ ز ناپاغ نباشد
زمان خوشدلی در یاب در یاب	که دایم در صدف کوه نباشد
قیمت دان و میخورد در کاپتان	که کل تا هفتاد و یک نباشد
عجب رایسیت راه عشق کابنجا	کسی سپهر بر کندش پر نباشد
زمن میوش و دل در شا هدی	که چشمت پسته ز یور نباشد
ایا پر لعل کرده جام رزین	به محاسب بر کسی کش ز نباشد
پای شیخ در مخانه ا ما	شرابی خوز که در کوش نباشد
بنامیزد بنی سپین شم شمس	که در تجانه آذر نباشد
بشو اوراق اگر هم در پس مای	که علم عشق ز دست نباشد
شراب چهارم بخش یارب	که با او هیچ درد پسر نباشد
کسی کیر و خطا بر قسم حافظ	که هیچش لطف در کوه نباشد
من از جان بنده سلطان ایویم	اگر چه یادش اگر جا کر نباشد

از بن سر مژام آب روانست پیا
چون دل من از پرده برون آید
اگر ت میل لب جوئی تماشا باشد
که در باره ملاقات نرسد باشد



بشمت از ناز بجا نطق کند میل آری
سیر کرانی صفت نرکس و عشا باشد



نقد صوفی ز همه صافی بخش باشد
صوفی که زور و پستی پست شدی
ای سپا خرقه که مستوجب آتش باشد
شام کاش کن آن بش که پیر خوش
خوشن در کرم کب تجر به آید میان
ما سپه روی در که در خوش باشد
ما ز پروردشم نرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان لاکش باشد
غم دنیا می نبی چند خوری باد بجز
حیف باشد دل دانا که شوش باشد
نطسپاتی که از مین کوزه نشش برآ
ای سپا رخ که بخواند بخشش باشد



دلی سجاده حافظی برداده فروش
که شراب از کف آن پستی کوشش



زند می آموزد که مکن بجز آن سپهر	حیوانی که توشدمی و اینان نشود
کوهر پاک تو از مدحت ما پست است	ورنه هر پشنگ کلایه لور جان نشود
ایسم اعظم کمبذکار خود ایدل شوی	که بتیس و جل و بوی پلمان نشود
دوش مسکینت که فردا بد هم کام است	پس بی ساز خدایا که شیان نشود
عشق میورزم و امید که این فن است	چون سزای دگر موجب حرمان نشود
چین خلقی ز خدای بطلیم خوی ترا	تا دگر خاطر را ز تو پریشان نشود



دزه را تا نبود صمت عالی حافظ
طالب حیمه حورشید در خشان نشود



سر که ابا با خط سبزهت سپر سوید ابا	پای این بن دایره پرو نهند با ابا
من که از خاک لاله صفت خیرم	دل غسودای تو ام سپر سوید ابا
فل ممد و سپر زلف تو ام بر پر باد	کا دزان سایه قرار دل شیدا با
تو خود ای کو سر کیدانه کجایی آخر	که عنایت دیده مردم همه دریا با

پیش ازینت پیش ازین عجز عاری عشق تو
یاد باد آن صبح شهما که باران لوم
عشق تو دیان مجلس که چه دل میزد
پیش ازین کین سق بنه و طاق مناسک
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
پسایه معشوق اگر افتاد بر عاشق
در شب قدر از صبوحی کرده ام نیم
رشته پیش اگر بگسست معده زدم
بر در شام که اینی گسست در کار

مهر و زمی تو با شهزاده افاق بود
بخت در پس عشق و فکر حلقه عشاق تو
عشقتا بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
منظر چشم ام البر و می جان طاق تو
دوستی و مهر بر یک عهد و یک شوق
ما با و محتاج بودیم او با مشتاق تو
پسر خوش آید یار و جامی بر کنار
دستم اندر سپاه ساقی سیم تو
گفت بر سر خوان که بنشینم خازن



شعر حافظ در زمان آدم اندر بنای خلیفه

دفرین و کل ازینت او آن



که چه برو اعطاسه این سخن پان
ما را یاور ز دو سپاه پس مسلمان شود

بر طرف کاشتم که ز انا دوت سح
 اندم که کار من سحر آه و ناله بود
 دیدیم شعر دکاش حافظ بدح شاه
 یک بیت از آن سپینه به از صد ساله



آن شاه شد حکم که خورشید شیر کمر
 پیشش بروز معرکه کمر عزالد بود



رقم مهر نوبه بسمه مایید ابود
 و آنچه در مجامع امزد کست ابود
 در رکابش بونیک جهان با بود
 آنکه او خنده پستانه زودی
 حسد من دیار بنودیم خدایا بود
 وین دل سوخته پروانه پار بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با با بود
 یاد باد آنکه خرابات نشین بودم پت
 یاد باد آنکه من چو کله برستی
 یاد باد آنکه در آن بز که خلق و ادب
 یاد باد آنکه چون غمزه در مجامع انش
 یاد باد آنکه رخت شمع طرب می آرد و خنست



یاد باد آنکه با صلح شما میشد راست
 نظم هر کومر ناسپخته که حافظ را بود



جان عشاق سپندن خود میدارند
 و آتش جرمه بدین کار برافروزند
 که چه میکنند که زارت بکشم میدیم
 که نمانش نظری با من و پسوخته بود
 دل سپی خون بکف آورد ولی دیده بست
 اسد اسد که ناف کرد که اندر خیمه بود
 یار مغزوش بدینی که پسی سوزد مکر
 آنکه یوسف بزرنا پیره بغر و خیمه بود



گفت و خوش گفت برو خرقه پسوزان حافظ
 یارب این قلبت سپاسی که آموختی بود



دیدم بجناب خوش که بد پستم پاله بود
 لعل سپال رنج و غصه کشیدم و جان بست
 آن فامراد که میجو استم ز زنت
 از دست برده بود خار چشم سپر
 مالان داد خواه بسی جانیه میروم
 کابنجاکش دکار من آراه و ناله بود
 روزی مازخوان کرم این نوبه بود
 خون میخورم ولیک نه جامی سکا بست

تغیر رفت دکار بدولت حواله بود
 تدبیر آن بدست شراب دو پاله بود
 در حین زلف آن میشکین کلاله بود
 دولت پسا عد آدمی در پاله بود
 کابنجاکش دکار من آراه و ناله بود
 روزی مازخوان کرم این نوبه بود

ساله دف و ننی در خر و ش و غلفه بود
 و رای در پسه و قیل قال پاسبان بود
 ز نامیا صدی بختش اندکی کله بود
 هزار سپا هر چون پاسبان شد در کله بود
 بخت و کفت کیت با من این معالیه بود
 میان یار من دست ابله بود

حدیث عشق از صوت و حرف مستی
 مباحی که در آن حلقه خون میرفت
 دل از گرمی پستی بشکر بود ولی
 قیاس که دم و آن چشمش شمع بود باز
 بگفتش ملیم بوی حوالت کن
 دلم میوی نیست که بایم از غمش
 ز اختر تم نظر سید در دست که دوش



دمان یار که در مان در حافظه داشت
 قنار که وقت تروت چه تنگ حوصله بود



تا کجا باز دل غمزه چوست بود
 جابه بود که بر قامت او دوشه بود
 در ریشش مشعل از جبهه برافروخته بود

دوش می آید و رخنه برافروخته بود
 رپیم عاشق کسی کوشید و شکر شوی
 کفر بخشیده دین میردوان سنگین دل

عجب میداشتم دی شب حافظا جامه
ولی بجی نمی کردم که صوفی وار می



کو سرخرن اسپر ارمانت که بود
تخته مهر بدان نام و نشانت که بود



عاشقان زمره ارباب امانت باشند
لاجرم چشم کهر بارمانت که بود
از صبا پر کس ماران شب تا صبح
بوی زلف تو همان مونس حالت که بود
طاب لعل کهرینت و کهره خورید
بمجنان در عمل کوسر و کانت که بود
کشته غمزه خود در ابریزارت می
ز آنکه سچاره همان دل کز آنکه بود
ز آنکه خون دل مار که همان میگرد
بمجنان پر لب لعل تو عیانست که بود
زلف مندومی کوشاک که در کوه نرند
سپاهارفت بدان سیرت و پسانت که



حافظا باز مناصه خوانا چشم
که درین چشمه ز آن آب روانست که بود



بکوی میگرد یارب سحر پی شعله بود
که چو ش شاه و سیاقی و شمع مشعله بود

بروز ابرو استر دو بر ما کیم
 که کار خدای بی نگار پست
 چنان زندگانی کن سپا لها
 که چون مرده باشی مگویند مرد



شود پست و جدت ز جام پست
 مرا کنو چو حافظی صاف حوزد



دل دیوانه مار ابنود کار می آورد
 که هر گل غمگین شکفت محنت باری آورد
 ولی میر سحبت خون ره بدان بنجاری آورد
 که زین راه گران قاصد خبر دشواری آورد
 اگر پست میفرمود اگر ز ناری آورد
 بپوشه هم سپاری بر سپهری آورد
 که روز شرم رنچار تو در دیواری آورد
 بدر سپرد دل کاهی که خضم اقراری آورد

صبا وقت سحر بوی زلف باری آورد
 سران شاخ صنوبر را ز باغ کینم
 ز بیم عازت عشقش دل مسکین من بشو
 بقول مطرب و ساقی برون رقم که در سکه
 پیرا سپهر بخش جانان طریق لطف احسانست
 عفاک اعد ز ابرویش اگر چه تاوانم
 فروغ ماه میدیدم ز بام قصر آورد
 خوش آن وقت و این ساعت که از لایم

معاشران ز حریفانست با یاد آید	حقوق بندگی مخلصانه یاد آید
بوقت پشتر خوشی از آه ناله عشاق	بصوت نغمه جنک و بغضه یاد آید
تو در میان مراد آورید و سپید	ز عهد صحبت یاد میسایه یاد آید
چو عکس باد و کند بلوه در سجاقی	ز زید من سپر و در ترانه یاد آید
منی خوردن زمانه غم و فاداران	ز سو فایسی عهد زمانه یاد آید
پسند دولت اگر چند کیشست ولی	ز سمرمان سپهر زمانه یاد آید



بو چه مرحمت ای پیکان صدر جلال
 ز روی حافظ و این آستانه یاد آید



مرا می که باره از دست برد	بمن باز نمود می دست برد
مزار آفرین بر می سپرخ باد	که از روی از نک زرد می برد
بنایم دستتی که انکور جید	مریزاد پایسی که در رسم فرزند
مرا از قضا عشق شد سپر کشت	قضای نوشته نشاید سپرد

روی خاکی و خم چشم مرا خوار کرد	پسرخ فیروزه طربخانه ازین که کل کرد
آه و فریاد که از چشم سپود مهر	در لحد ماه گمان ابروی من تر کرد



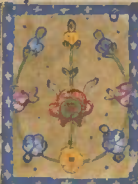
تردی شاه رخ و فوت شد ارکان حلقه
 بگنم نازی ایام مرا غافل کرد



آن کیست که زوی کم با ما وفاداری کند	بر جای بکاری چون کدیم که کار کند
اول بر با کنای زنی از دبدل پیغامی	و آنکه یک پانه می با ما وفاداری کند
دگر که جان سپود از کام دم که مسود	نومید رنژوان بود از دانه کدلی
گفتم که که کشوده ام زان طره برون بوم	گفتش غش فرموده ام تا با تو طرازی کند
پستینه پوشش نه خوار غش سیدت	از پستیش ز می کبوتر که تر که می
زان طره بر چ و خم سهلیت که برستم	از بندوز نچرخش جنم غم کس که بی



با چشم بریز رنگ او حافظ کن که منکاو
 کان طره بشتر نما و سپیار کار کند



معا	دی پر میفروشش که ذکرش بخیر باد	کاش شراب نوشش و نم دل پیر زیاد
بوقلم	گفتم میاید هم باد نام و تک	کاش تبسول کن سخن و سر چه باد با
تودر	پسودوزیان و پایه بخواهش در	از به این معامله عیبن میباشمشاد
چو ک	پر کن زباده جام پای کوشش	بشنواز و حکایت جیشید و کتباد
منی	درار روی امکه رسد جان حق	دل در رون پینه غم دست زان
پسند	بادت بدیت باشد اگر دل نهی	در معرضی که تحت پیلیمان رود باد

حافظ گرت زیند حکیمان مالیت

گفته کنیم قصه که عمرت در از باد

مرا	بیلی خون جگر خورد و کلی حاصل کرد	باو غیرت بصدت حال برشان دگر کرد
مرا	طوطی را بخیال شکری دل غم تن بود	تا کس پیش قاتش امل اطل کرد
بنا	قره العین من آن میوه دل کوشش	که خود آسان بشد و کار مر اسکل کرد
مرا	پساربان رخت من افتاد خدایه دی	که امید که مرم عمره این مل کرد

گر چه از بکر سخن با من درویش گفت
ز کس مست نوازش کن مردم را

جان فدای شکرین پسته خاموشان
خون عاشق بختدگر بخوردوشان

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

جرات آفتاب نظر باد

ز خوبی روی خوبت خجسته باد

بمای زلف شایسته پرت را

دل شامان عالم زیر پر باد

کسی کو پسته زلفت نباشد

بیمه غمزه در زون جگر باد

بنا چون عذرات ناوک کشاید

دل محسوس من پیشش سپر باد

چو لعل شکر نیت بوپه نباشد

مداق جان من زو پرشکر باد

مرا از نسبت مردم نازده عشقی

ترا سر پستی صنی ذکر باد

بجان مشتاق زوی نیت حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

روز وصل دو پستداران یاد باد

بگامم از تلخی غم چون زمر کشت

گرچه یاران فایزنده از حال من

مبستلا گشتم درین بند و بلا

در موای سپردش کشته ام

گرچه صدر و دست در چشم مدام

یاد باد از روزگان یاد باد

بگمگ نوشش باده خوار این یاد باد

از من ایش از امر این یاد باد

کوشش کن حق که از این یاد باد

روز و شب زان کلمه از این یاد باد

زنده رود باغ کار این یاد باد



راز حافظ بعد ازین بگفت مانند

ای دریغ آن راز دار این یاد باد



صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد

اگرچه یک چرخ می از دست تو انداد

شاه ترکان سپین در میان شینود

و چشم از گوشه نشینان خط و خاکش

ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

دست با شایه مقصود در اعوشش باد

شرمی از مظلمه خون سپیادوشش باد

لبم از پوسه ربایان برودوشش باد

حافظ که پسران تیان و تکش بود | پس طرفه حیرت کش کنون اقامت



عکس روی تو چو در آینه جام اقامت
عارف از پر تو می در طبع نام اقامت



اینم از عهد انزل حاصل فرجام اقامت
مر که در دایره گردش او نام اقامت
کاکمه شد کشته او یک پسر انجام اقامت
اه که جاه برون آمد و در دام اقامت
کار ما بارخ ساقی و می و جام اقامت
این که این که شایسته نام اقامت
عکس یک پر تو روست که در جام اقامت

من ز سپید کعبه ابات بخود اقامت
بکنند که دور آن زود چون کار اقامت
زیر شمشیر غش رقص کنان بایست اقامت
در خم زلف تو او بخت دل از جا اقامت
آن شد ای خواجچه که در صومعه بزم اقامت
مردش با من دل سپوسته لطفی در دست اقامت
این همه عکس می و زنگ مخالف که نو اقامت



صوفیان حمله حریفیند و نظر بازلی
زین میان حافظ دل سپوسته بزم اقامت



ز میوهای بهشتی چه ذوق در باغ
 کسکی که سبب ز خندان شایم کنیز
 مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
 بر احتی ز سپیدان که ز کمنی کشید
 خدا را مددی ای دلیل راه برم
 آنکه نیست بادیه عشق ز آرزوی پیر

شراب نوشش کن جام ز باغ
 که پادشاه بگرم جرم صوفیان کشید

پرانه پیرم عشق جوانی پسر افشا
 از راه نظر مرغ دم گشت هوا کبر
 درد آ که از آن اموی شکین چشم
 چون نافه بسی خون دلم در چکر افشا
 از زکوه ز خاک پسر که می شا بود
 مر نافه که در دست نیسم سر افشا
 پس بخوبه کردیم درین دیر مگشا
 با در دستان سر که در افشا بر افشا
 سر جان بد پسر نکسیه لعل کرد
 با طینت امکی حکب رید کرد افشا
 مر شان قوتع جهانگیر بر آورد
 ایس کشته دل زنده که بر یکد کرد افشا

گفتم دل رحمت کی غمزم صلح داد	گفتا با پس کموین تا وقت آن دریا
گفتم که نوش لعلت مار آبا کشت	گفتا تو بنده کی کن کو بنده پر در آ
گفتم که بر جیالت راه طبر نیم	گفتا که شب رویت او از راه دیگر
گفتم که بوی زلفت کمر اه عالم کرد	گفتا اگر بدانی سم اوت بر سر آید
گفتم خوشا سوا سی که گوی عشق خیر	گفتا خاکس می که ز باغ دل بر آید



گفتم زمان عشرت دیدی که چون پیر
گفتا محوش حادظ کین غصه هم پیر آید



رسیدم زده که آمد بهار و بهتر	و نطیفه که بر سپید مضرش گلست و نپید
صیغ مرغ بر آمد بط شراب کجا پست	تغان شاد به بلبل نقاب گل که کشید
ز روی سپاتی موش کلای کن	که کرد عارض خوبان خط بغضه و شمید
من این مرفر کین کل نخوام خست	که پر باد و فر و ششش بحر عمه خیزند
جان که شدم سپاتی دلم ز دست یزد	که با کسی در کم نیست بر که گفتند

ای پادشاه چنین نظر بر کد افکن
پند حکیم عین صوابست و محسبیر
پیر خدا که عارف پاکد یک گفت
مردم اگر شدم ز پیر کوی او پند
سپاسی سا که عشق امیک کند بلند
خوش میکنم سایه مشکین مشام جان
ما باده زیر حنجره نه افروزیم
ما می یاکند جنک نه امر و میخوزیم

کین کوشش بس حکایت شاه و کدا
فرزند بخت آنکه به پست بر صفا پند
در حسیه تم که باده فروش از بل
از کاشتن زمانه که بوی دشمنید
کانا پس که گفت فقه ماسم ز ما شنید
کز دلق پوش صومعه بوی دشمنید
پس دور شد که کنید خرج این صدای شنید
صد با پیر میکده این چرا شنید

حافظ و طریفه تود عاقبت بس
در بند آن مباش کنشید یا شنید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت پیر
گفتم ز مهر بان سپم و ما پیر
گفتم که ماه من شو گفت ما اگر بر
گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

شعری بجز آن که با آن رطل گران توان زد	راسی بزنی که آسی بر سپ از آن توان زد
کلبا یک پسر ملبدی بر آستان توان زد	بر آستان جانان که پسر توان نهادن
بر چشم دشمنانت تیر از گران توان زد	قد خمید با سهلت نماید اما
عشقست و داد اول بر نقد جان توان زد	اقل نظر دو عالم در یک نظر میانند
چون شمع شد معانی کوی سپان توان زد	عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است
مایم و گنه دلقی کاش در آن توان زد	در ویش را نباشد بر کس برای سلطنت
پسر با بدین تخیل بر آستان توان زد	که دولت و صالت خواهد در کوی شودن
گر راسر و تو باشی صد کاروان توان زد	شد زمرن سلامت تلف بودین ^{منبت}



حافظ بجز قرآن که شید و زرق با باری
 باشد که کوی عیشی در این میان توان زد



از یار آتش ناپسین آتش ما شنید	بوی خوش تو سر که ز باد صبا شنید
که غمناک رخ و سپن ما نیز آشنید	ایش سزا بود دل تو کندارن

با خرابات نشینان که امانت ملامت

در ره عشق نشد پس معین محرم را

مخزین ریزک نشود در جنبش غمزه پیری

سر سخن و قتی تو نکست سپانی در

سر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

سر بهار می که بد بناله حسرتی دارد

مدعی کولفتند و نکته بجای فظ معروض

کلک با نیز زار سپانی در

که ز اعانتش خوشش بوی کسی می آید

زده ام فالی و فزاید پرسی می آید

موسیقی انجا با میست پرسی می آید

سر سر یعنی زنی ملت پرسی می آید

سر کس انجا با میست موسیقی می آید

ناله می شنوم که قفسی می آید

شاه بازی بشکار کپسی می آید

مرده ایدل که پیشی قفسی می آید

از غم سحر کن ناله و وز ناید که دوش

ز آتش وادی امین به نغمه حرم و بس

چرخه زده که بیجان از باب کرم

یجکس نیست که در کوی تو آتش کلیدی

خبر میل این باغ مهر سپید که من

یار دار و مهر سپید جان فظ یارن

کریمه آبی برنج سوسن تکمان باز آورد	نامه فریاد پرست عاشق شکین آمد
مرغ دل باز سواد ارکان کبر دست	ای کبوتر کمران بیشکش شایین آمد
پای قیامی به دهنم محو زار دست	که بکام دل آن بشد و این آمد
رسم بد عهدی ایام جوید ابر سبار	که گریه اش بر سمن و لاله و سپهرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از لیل	عزرا مان تماشای یار حسین آمد
--------------------------------	------------------------------

شاید آن نیست که مویسی میانی دارم	بند طاعت اینم که آسپ نه دارم
شیوه حور و پر خوی ب لطیفست ولی	خرم آسپت و لطافت که فلانی دارم
چشمه چشم مرا ای گل خندان در باب	که بامید تو خوشش آب روانی دارم
خم ابروی تو در صفت تیر اندازی	بستد از دست مرا پاس که گمانی دارم
وی خوبی که برد از تو که خوشش ایام	نه سپواریست که در دست عنانی دارم
دل نشان شد پنجم تا تو لبوش کردی	آری آری سخن عشقش شانی دارم

قلب اندوده مانفا بر او حشمت شد
که معال به همه عیب نهان دانا بود



در ازل بر تو حشمت ز کجاست می نمودم

عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد



برق غیرت پذیرشید و جهان بر تنم

عین آتش شد و از غیرت بر او دم

دست در حلقه آن زلف خم اندام

دل عمده با بود که نسیم غم زد

دست عیب آمد و بر پینه محرم زد

عقل محو است کز آن سحر که چراغ افروز

مردگان بی دبه ای حسرتی نماندگی

جان علوی سو پس چاه زخم آن بود

دیگر آن قرعه قسمت همه برایش زدند

مدعی خواست که آید تماشاکه راز



حافظ از وز طرب نامه عشق تو نوشت

که قلم بر سپهر اسباب دل خرم زد



گفت بر نی که آن خیر و شیرین آمد

تا به پینی که نگار است بچه این آمد

سحرم دولت پیدا بر به بالین آمد

قدحی در کش و نیز خوش تا شام بخام

قحط جو دست باک روی خود میساید

باده و گل از بهای حسرت میساید

دامی که جاک شد در عالم زندگی

جانم در نیکنامی نینسیر میساید

آن لطافت لب لعل تو من دیدیم که

و آن تقاوت کمر سپر زلف تو من دیدیم که

کیو میا خواهد کس و از دولتم کاری

من کسی کردم دعای صاحب و صادق



تیر عاشق کش ندانم بر دل عاقل که زد



این قدر دانم که آرزو ترش خون میخورد

سپاهما دستر مادر کرد و صبا بود

روشن میگرد از در پس و دعای ما بود

نیکی پر مغز من که چو باد پستان

هر چه کردیم بچشم گرمش زیبا بود

دل چو پر کار بهر سوی روان میگردد

و اندران دایره سپهر شسته بار جان بود

می شکستم ز طرب زانکه چو گل بر لب

بر سپهرم سپاه آن سپهر سوسنی بود

از بنان آن طلب ارچین شناسی آید

کین کسی گفت که در علم سندر دان بود

پر گل زنگ من اندر حق ازرق پوشان

در حضرت جنت نداد از نه حکایتها بود

در باه زنج چو حافظای جان
چسب تو د صد غلام دار

پسنان مر اوستی دلی بود
که با وی کنت می کرد مشکلی بود

دلی هم در دو یا مصلحت بین
زمن میای شد اندر کوی بان
بگردانی حرمی افتادم از چشم
سزنی عیب حرمان نیست لیکن
برین حال پریشان رحمت آید
مرتا عشق بتسیم سخن کرد
که استظهار مر اهل دلی بود
چه دامن گیر یارب من زلی بود
تبدیرش امید ساحلی بود
زمن محروم ترک سایلی بود
که وقتی کار دانی کاملی بود
حدیثم طر فدر محلی بود

ابر آردی بر آبد باد نوروزی دمید
دچه می میخام و مطرب که میگویم رسید

شاهان در جلوه و من سزار کیسه ام
ای فلک این شرمساری تا کنی حاکم

چون طهارت بنود کعبه و پنجاه کعبه است
بخیره آن چشم که آتش نبرد کزیر غم

بنود غیر در آن خانه که عصمت بنود
بیره آن دل که درو شمع محبت بنود

حافظ علم و ادب و رز که در مجلس شاه

مرکز اینست ادب لایق صحبت بنود

هر کس که بدست جام دارد

آبی که خضر حیات از نوبت

پر رشته جان بیا مکن دار

ز کس هم پیوای مستی

پرو نلب تو پایاست

ذکر رخ و زلف تو در لعل

ما و می و زاهدان لغو است

بر پینه ریش در دمنان

سلطانی خبسم مدام دارد

در می کده جو که جام دارد

کین رشته از و نظام دارد

از چشم خوش تو ام دارد

در شهر کسی که کام دارد

در دست که صبح شام دارد

لعلت نکلی متام دارد

تا یار سپر که ام دارد

جهان بکیر داکر داد که سپهری نماند	بسته و بیدر بر ایاکس که شاه خوبان
که آدمی بچه شیشه و پر می داند	بیانتم دل و دیوانه و نذا چشم
که قدر کوه بکند همه بوجهری نماند	مرا لطف پیش ز حال نسبت مرا
که دوست خود در پیش بند پروری نماند	تو بندگی چو که ایان بشر طغز کن
که در که اسفندی گمیا که پند	غلام سمت آن رند عاقبت سوزم
نه که سپهر تراش تطلدی نماند	مزار کتبه بار کتبه ز مو اچاپت



ز نظم دلکش حاقط کسی شود آ که
که نیکوتر و لطف سخن در می داند



که تو پند داد کنی شرط مر و ت بود	خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
اینچه در مذنب پیران طرقت نبود	ما جفا از تو ندیدیم تو خود پندری
زانکه با بزاع و زغن شهر دولت نبود	دولت مرغ نیامون طلب پدایه
شیخ ما گفت که در صومعه سمت نبود	گر من از میکده سمت طلسم کبک

طرب پیرای محبت کون شود مسموم	که طاق ابروی بایر منشر مندر شد
گر شمه تو شرابی بباشقان نمود	که علم خمر افتاد و عقل حل پس شد
لب از ترشح پی پاک کن بر خدا	که خاطر مہزاران کنه موسوس شد
بصد مصطلبہ امی شاند اکنون	که اش می سوزد که کن میر مجاہد شد
بیومی اول پمار عاشقان پوسبا	فدای عارض سپین و خشم کمر شد
خیال آب خضر بسپت جام پیرو	یگر عہ نوشی سلطان ابوالخوار شد
ز راه میکہ ہ یاران عنان کبودا	چرا کہ حافظ ازین راه رفت و پیش شد



چو ز غوغای وجود پست شعر منرای
قبول دولتیمان کیمیای این پیش



در نمازم حسم ابروی تو بایدا	حالتی رفت کہ محراب بفرماید
از من اکنون طبع صبر و دل و سواد	کان شکل کہ تو دیدی نمی برآید
بوی ہبود در اوضاع جہان نیوم	شادی آورد کل و باد صبا شاد

حافظ آن ساعت که این نظم بر بیان
طایر قدرش به ام اشتیاق افتاد

دوشش کسی زیار سپند کرده و ذابو

من بیندول یاد دوم سر جریاد باد

کار نم به بان رسید که سحر از خود کنم

امروز قدر پند عزیزان شناسم

در صحن طره تودل بخت طامن

از دست رفته بود وجود صغیف من

دل خون شدم زیاد تو سر که در

حافظ نهاد نیک کلامت بر آورد

ستاره بدر نشید و ماه مجاپس شد

دل ریمیده ما را اندیم و همو پس شد

نکار من که بگفت زلفت و خطا نوشت
بغضه سپندله آموز صدید پرست

<p> احوال کنج قاترون کایام داورین دو قتی خان ار وید و پست زندگان پسر نزل قناعت شوان زور پش کز خود قیبت شمعت اسپر از ویش با سنج باز کو نید از زمان نزار پید و پست زندگانی دو قتی خان نزار ای ساربان فروکش کین کربان کسان شوخ سپر برید هبند زبان </p>	<p> احوال کنج قاترون کایام داورین دو قتی خان ار وید و پست زندگان پسر نزل قناعت شوان زور پش کز خود قیبت شمعت اسپر از ویش </p>
--	---



کس در جهان نزار دیک بندد همچو
 یک بندد همچو حافظ کس در جهان



<p> از لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بر حقی میخوایستم کین طلاق افتاده عافیت را با نظر بازی تعلق افتاده سر که عاشق کوشن ساید در فراق افتاده در سکر خواب صبوحی هم و تان افتاده طاقت بصر از خم ابروشن طان افتاده </p>	<p> یکدو جام دخی سپر که اثنای افتاده از سپر پستی ذکر باشا هر عهد شباب در مقامات طریقت سر کجا کردیم پایتیا جام و ماد مده که در سیر طریقت ای بصر مرده فرما که دو شمش آفتاب نقش می بستم که کیرم گوشه زان مست </p>
--	---

خوش است خلوت اگر یار یازمن باشد
سای کو منکن پایه شرف سرگز
رواهد ار خدا که در هر سال
پیان شوق چه حاجت که سال اثر دل
مندان کین پیمان هیچ نیتیم
سواهی کوی تو از سپهر میزد ما

نه من سپوزم و او شمع انجمن باشد
در آن دیار که طوطی کم از سخن باشد
ریقب محرم حرمان نصیب من باشد
توان شناخت ز سپوزی که در سخن باشد
که گاه برود سیت امر من باشد
غریب را دل کشته با وطن باشد



پیان سپوسن کرده زبان شود قفا
چو عنجه پیش لوتش هر دردن باشد



جان بی مال جان میل همان برآرد
بسیکس نشانی آن دستمان برآرد
سرش بنمی درین ره صد بحر آسپست
بخک خمیده قامت میخواندت برآرد

هر کس این نبرد خفا که آن برآرد
یا من خبرندارم بیاودن نشان برآرد
در داکه این معاشخ به پیمان برآرد
باشن که پذیران سجت زبان برآرد

خوشتر از نفس تو در عالم تصور نبود

مازین تر ز قدت در جمن با نیست

حاصلم دوشش یگر نامه بیکر نبود

تا مگر سپهر صبا باز بکوی تو سپرم



آیتی بود عذاب انده حافظی تو



که بر هیچکس حاجت تقصیر نبود

که چه سپهر و پای بندیت و چو لاله دار

دل ما بدور رویت ز جمن فراغ دار

که درون کوشه گیران ز جمن فراغ دار

پسر ما فزونیا دید بجان ابروی کس

تو سپیاه کم بها که چه در دروغ دار

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زنده

طرب اشیمان میل نبکر که زلف دار

پسندار چو ابر بهمن که درین جمن کرم

مگر آنکه شمع رویت بر هم جرقه

شب تیره چون سپر آرم برین هیچ لفت

به ندیم شاه مانند که باغ دار

به جمن نسوادم و نبکر بر شکت کل که



پسر در پس عشق دار و دل در دمنده



که نه خاطر ز ما نشانه سوا می باغ دار

ازین فسانه هزاران هزار دارد	ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ز کاسه پیر همیشه بهنیت و بقاد	ققح بشرط ادب کیر زانکه بر کنکش
که واقفیت که چون رفت تخت نام	که آگست که کا و پس و کی کجا رفتند
که لاله میسد مد از خون دیده فزا	ز چهرت لب شیرین سوزنی نم
که تا بزا دو بشد جام نمی گشتند	که که لاله بدالینت پو فای می
که کمر رسیم کجی درین آب آباد	پایا که زمانی زمی خراب شویم
پسیم باد مصلا و آب بکنان	نمیدند اجازت مر اسیر سپهر

ققح بکیر چو حافظ بناله دف و جنگ	که پسته اند بر ابریشم طرباد
---------------------------------	-----------------------------

ورنه میج از دل پر حم تو قصیر	قتل این چپسته به شمیر تو تقدیر نبود
که در دآه مرا قوت تاثیر نبود	یارب اینده پس تو چه جوهر دارد
میج لا تقیرم از حلقه زنجیر نبود	بیز چهرت بدر میسد با بر کردم

<p> اگر یاده مشکین دلم کشت تریاید جهانیان همه که مرغ کزینند عشق طمع ز فیض کرامت بر که خلق کرم مقیم حلقه در کسوت دل بران امید ترا که پس خداداد است و حلقه بمن خوش و مواد کوشش می جمیله ایست عروپس جهان می شود بلا که گفتش ای ماسر چه باشد اگر که بوی سیس ز زهر و ریانی آید من آن کنم که خداوند کار فرمای کند به بخشد و بر عاشقان بخشاید که حلقه ز پیر زلف یار باز آید چه حاجت است که مشاطه این سپار کنون کین ز دل خوشی می در می که این مخزره در عقد کس نمی ماند بیک کر شمه ز لود پسته پیا سپاید </p>	<p> اگر یاده مشکین دلم کشت تریاید جهانیان همه که مرغ کزینند عشق طمع ز فیض کرامت بر که خلق کرم مقیم حلقه در کسوت دل بران امید ترا که پس خداداد است و حلقه بمن خوش و مواد کوشش می جمیله ایست عروپس جهان می شود بلا که گفتش ای ماسر چه باشد اگر که بوی سیس ز زهر و ریانی آید من آن کنم که خداوند کار فرمای کند به بخشد و بر عاشقان بخشاید که حلقه ز پیر زلف یار باز آید چه حاجت است که مشاطه این سپار کنون کین ز دل خوشی می در می که این مخزره در عقد کس نمی ماند بیک کر شمه ز لود پسته پیا سپاید </p>
--	--



بخنده گفت که حافظ خدایر اسپند
 که بوی سیس تو رخ ماسر اپار آید



ز دیم بر صفر رندان مبرجه باد آباد
 که فکر هیچ هنر سپن نین کزینکند

شراب عیش نمان چسپت کار بی نیاید
 که ز دل کشت او رن سپهر یاد کن

اوقات خوش آن بود که باد و پست سپر
خوش بود لب آب و گل و سبزه و لیکن
خود آبکش بلبل ازین تشنگی که کلرا

باقی همه بی صلی و بو الهیسی بود
ایسویس که آن کنج سحر کلمه بی
بابا و صبا وقت سحر جلوه کردی



سر کنج سعادت که خداداد بجا
از زمین دعای شب و در پس سحر بی



اگر نه باد و غم دل زیاد مایه
و کرده عقل بیستی فروخت لنگر
طیب عشق منم باد به خور که این
نغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که از بر ظلمات است خضرایی کو
دل ضعیفم از آن می کشد بغض
بسوخت حافظ و کس حال او پخت

نهیب حادثه بنیما دکار مایه
بگونه کشتی ازین در طه بلایه
فراغت آرد و اندیشه خطایه
کسی نبود که دستت ازین دغایه
مباد گاتش محرومی آب مایه
که جان زمر که به پنداری صبا
مگر نسیم نیامی خدایه

داشتم دلنی تو صد عیب مرا می بود

محبیب شیخ شد و پستی خود از یاد کرد

از صدای سخن عشق ندیدیم خوشتر

گشت پمار که چون چشم تو کرد در کبر

خود تر من می و مغرب شد ز باران

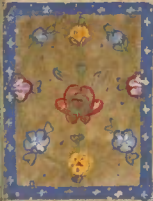
قصه ناپست که در سر سپهر بازار باخ

یاد کاری که درین کین بند دو بار

شبهه آن شدش حاصل و بیمار با

بناشاکه زلفت دل حافظ خون شد

شد که باز آمد و جاوید گرفت باران



آن یار که ز خانه ما چای پی بود

منظور حسد و مندمن آن ماه که او را

از جنگ منش اشتر مجرب بزرگ

عذری بنده آید که تو در پی او

دل گفت فروکش کنم این شهر شیو

شمانه ز راز دل من برده بر افتاد

پس ترا قدش چون پی از غیب پی بود

با حسن و ادب شیوه صاحب نظر

آری حکم دولت دور قری بود

در مملکت حسن سرتاج وری بود

چاره ندانست که یارش سحر پی بود

تا بود فلک شسته سوه او پرده در پی بود

سپر و مجلیست ایید و سپت گفته آید این نو
چو پرده وار بشیر میزند همه را
تو آنکه ادل درویش خود بیت آو
برین رواق ز بر جد نوشته آید
سپهر کشمه و صلاش کجای میدهم

پسار چاهم که ایام جسم خواهانم
کسی مستیم حرم حرم خواهانم
که محندن ز زونج و درم خواهانم
که حسنز کوی اهل کرم خواهانم
که کس ستمیه کس قشار غم خواهانم



زهد با ناله جانان طبع بر قضا



که نقش جو روشن استم خواهانم

سر که شد حرم دل در حرم ز بانم
اگر از پرده بروشد دل من چو
صوفیان و اشدند از گروهی خست
بزدل من که از لب تاب بد عاشق بود
در جمال تو جنسین صورت این خیر است

و آنکه این شیوه انیشت را نکار نام
شکر ایزد که نه در پرده پندار نام
دلن بود که در خانه خار مبانم
جادو آن کس شنیدیم که در کار نام
کش حکایت همه چا بر در دیوار نام

سیاح تازو کن این دین ز روشنی

زد پست شاهنارک اندر پستی دم

جهان جو جلد برین شد بد و رسون کل

بدور کل منشین پشتراب و شاه پو حکم

شد از بروج ریامین چون اسپان روشن

پار باد که حافظه اش استظها

کنو که لاله بر او ز وقت اشش مرود

شراب نوشش و ربان کن حدیث عاود

ولی چسود که در وی نه ممکنست خلوه

که سپید و بر لبهاست بود معدود

زمین با صحراییمون و طالع مسعود

بفضل رحمت طیار بود و خواهد

بخواه جام لبالب پیاد صنف عمد

وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود



رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند

غیبتی شمر ای شمع وصل پروانه

من ار چه در نظر ما رخا کاشدم

چه جاشی سکر و سگایت روشن کلبه



جان مانند حبسین تیرم نخواهد ماند

که این معامله تا شب سحرم نخواهد ماند

رقیب تیر حبسین محترم نخواهد ماند

چه بر حیفه پیستی رقم نخواهد ماند

<p> شرب پیغش پانی خوش دود آمد ^{سند} من ارچه عاشقم ورند محبت نایب که زیر کان جهان از کشته شان بخانه شیوه درویشیت و راهی مزارش کر که یاران شهیدی کنند قدم منه بجز آبات حبسه بشر طاب پار بادو که این پالکان نردمند مبین خیر که ایان عشق را کین قوم که پالکان درش محمان پذیرند شهان بی کمر و چسپه روان ^{کهنند} علامت درد می کشان کیر کرم نه آن گروه که از زرق لب پس ^{سهند} و دل مزارش مرطاعت به نیم چو ^{خند} بهرش باش که نسکام باد ^{تینا} چو بندگان بگریزند چاکران ^{کهنند} مکو که گو که دلبری شکسته شود </p>	<p> شرب پیغش پانی خوش دود آمد ^{سند} من ارچه عاشقم ورند محبت نایب که زیر کان جهان از کشته شان بخانه شیوه درویشیت و راهی مزارش کر که یاران شهیدی کنند قدم منه بجز آبات حبسه بشر طاب مبین خیر که ایان عشق را کین قوم که پالکان درش محمان پذیرند شهان بی کمر و چسپه روان ^{کهنند} علامت درد می کشان کیر کرم نه آن گروه که از زرق لب پس ^{سهند} و دل مزارش مرطاعت به نیم چو ^{خند} بهرش باش که نسکام باد ^{تینا} چو بندگان بگریزند چاکران ^{کهنند} مکو که گو که دلبری شکسته شود </p>
---	--

	<p> جناب عشق بلند نیست همی حافظ که عاشقان ره دو همگان ^{خند} </p>	
---	--	---

<p> بنفشه دردم او نهاد ^{سعد} بپوش غنچه پانی بناله ^{نی وعود} </p>	<p> کنون که در جمن آه کل از عدم ^{خود} بنوش جام صبوحی بناله ^{دنی و نیک} </p>
---	--

جنگ مشاود و دولت همه را غدر بنه
 چون بدینده حقیقت راه پناه بود
 آتش آن نیت که بر سغله او خرد
 آتش آهسته که در حق من پناه بود

کس جو حافظ نکشید از رخ اندیشه
 بایز زلف عروسیان مبین شاه زنده

دل بر برفت و دلش کاز انجر نکرد
 یاد حرفت شد و در دست تو سحر نکرد
 یا بخت من طریق محبت زد که آشت
 یا او بش ابراه طریقت کدز نکرد
 من ایستاد و گمشتن جان فدای پیش
 او خود کدز با چو پیسم چه نکرد
 که تم مگر بگریه دشتس مهربان کنم
 در نفس شکم قطره باران نکرد
 شوخی مگر که مرغ دل مال در پر حرام
 پیود ای خام عاشقی از پیر مگر
 هر کس که دید روی تو بوسیدیم حشمت
 کاری که کرد دیده ما بی بصر مگر

کلک زبان بریده حافظ در اجمن
 با کس نکفت راز تو تا ترک نیر مگر

روشن وقت سحر از غنمه بنجامم دانم
بخود ارشتم پر تو دانم کردند
چه مبارک سحری بود چه فرخنده
من اگر کام رو اکتتم و خوشدل
تا تف از روز من شده این دولت دانم
بعنازین روی من آینه وصف حال

دانه زان طلمت شب آب حایم دانم
باده از جام بختلی صفایم دادند
آن شب قدر که آن تازه برام دانم
پستی بودم و اینها بزکام دانم
که برین جور و بجا صبر و شام دانم
که در اینجا جز از جلوه دانم دانم



سمت حافظ و الفایس سحر خیر آن بود
که ز بند عم ایام بنجامم دادند



دوشن دیدم که ملایک در میخانه
پاکان حرم سر عفاف ملکوت
آسمان بار امانت شوا نسپ کشید
شکوه بر که میان من او صلح افتاد

کل آدم سپر شد و بر پیمان زده
با من راه نشین باد پستان زده
قرعه فال بنام من دیوانه زده
حوریان نقش کنان باد پستان زده

اه و فریاد که از چشم سودید چرخ | در لحد ماه کمان ابروی ماترل کرد



تروی شاه رخ و فوت شد امکان فضا
بکنم بازی ایام مرا غافل کرد



محرمی که که در چشم تو بیچامی چند
سم مگر پیش نه لطف شما کامی چند
فرصت عیش که دار و بزنجامی چند
بوی چند بر آینه زبش نامی چند
تا خرابت کند صحبت بد نامی چند
تقی حکمت کن از بهر دل عامی چند
چشم انعام ده ارید ز انعامی چند

حسب عالی توستی و شد ایامی چند
ما بدان مقصد عالی شو انیم رسید
می چو از خم پسر بوزنت کل آمد
فدا میخیزد با کل مسلح دل مایه
زاید از حلقه رندان سپلا مکتب
عیب می جمله چو کشتی مهرش ز کعبه
ای که ایان خرابات خدا یار سما



کامکار نظری کن سوی نامی کامی چند



عاجت مطرب و می نیست تو ترغیب کن

منکه برقص آوردم آتش از چوچه سینه

بیج روی نشود آینه جلالت بخت

مگر از وی که مالند بران سپهر

کفیم اسپه ارغمت هر چه بود کوشش

صبر ازین پیشند ارم بکنایه چند

کاش آن آسوی شکن مرادی

شرم از آن چشم سیه دارو بکنند

من خاکی که ازین در شواغم بر حایت

از کجا بوسه زخم بر سپهر آن قصر بلند



بارن پستان دل از آن آسوی مسکین

ز آنکه دیوانه همان که بود آه زبید

بیلی خون جگر خورد و کلی حاصل کرد

باو غیرت بصدت حال پریشان دل کرد

طوطی را بخیال شگری دل خوش بود

ناگش پیل قاشقش اما ماطل کرد

قره العین من آن میوه دل با دشمن داد

منکه خود آسبان بشد و کار مرگ کرد

پسایان رخت من افتاد خدا میداد

منکه امید کرد هم سهره آن محل کرد

روی خاکی و دم چشم مرا خوار آ

جرخ فیروزه طر بنانه ازین کککل کرد

چه ناله که رسید از دم نهر من | چو یاد عارض آن ماه خرد گوی آورد



رساند رایت منصور بزر فلک حافظ



که التجا بجناب شنستی آورد

یاد صبا و شمع اکهی آورد | که روز محنت و غم زو بگوتهی آورد

بمطر بان صبوحی و میم جا به جا ک | بدین نوید که باد چسپه کهی آورد

پسیم زلف تو شد خضر ز اسماء عشق | ز می رسیتو که بختم بسمی آورد

پایا که تو جوهر هستی راضوا | بدین جهان ز برای دل زنی آورد

بخیر خاطر ما کوشش کین گناه مند | پشاسکت که بر این شهی آورد

چه ناله که رسید از دم نهر من | چو یاد عارض آن ماه خرد گوی آورد



رساند رایت منصور بزر فلک حافظ



که التجا بجناب شنستی آورد

بعد ازین دست من در امن این بلند | که به بالای بلند ازین چشم بر کند

توتیر باد بیک آرو راه صحرا که	که مرغ نغمه سپاس از خوش نواز آورد
دلاچو غنچه شکایت ز کابرت کن	که باد صبح نسیم که ره کش آورد
علاج ضعف دل با کر شمه پست	بر اسپر که طیب آمد و دوا آورد
بیشک جستی آن ترک لشکر نام	که جله بر من درویش کی تیا آورد
مید پر مغامز من مرغ ای شیخ	سپس که دعه تو کردی دوا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند

که التجا پر دولت شما آورد

برید باد صبا دوشم آهی آورد	که روز محنت و غمم رو تو گوی آورد
بمطر بان صبوی دسیم جابجاک	بدین نوید که باد سپر آهی آورد
پنسیم زلف تو شد خضر ز سرم عشق	ز سی زینت که ختم بهر سی آورد
پایاک تو خورشبت رارضوا	بدین جهان ز برای دل سی آورد
بخیر خاطر ما گوش کن کلاه مند	پساکست که بر افسر شی آورد

ای بسته تو خنده زده بر حدیث	مشتاقم از برای ندایک شکر بخند
خواهی که بر نیندوت از دیده در ^{نمون}	دل در وفا می صحبت رود کسان منبند
صوفی ز قامت تو نیار که دم ز ^{نم}	این قصه بگذرد که سخن میشود بلند
گر طیره مینماید که طغنه مینری	باینستیم معتقد مرد خود پسند
از اشتعلی حال من گاه کی شود	انرا که دل گشت گرفتار این کند
بازار شوقی گرم شد آن سر و قد کجا ^{ست}	تا جان خود بر آتش رویش گم سپند

حافظ چو ترک غمزه خوبان ^{بمن کنی}	دانی کجا است جای تو خوارزم یا جند
---	-----------------------------------

چو پستت ندانم که رو با آورد	که بود ساقی و این بادیه از کجا آورد
چه راه میز ندانم مطرب مقام شناس	که در میان عرق قول آشنا آورد
صبا بخوش خبری هر بد سیلما ^{است}	که مرده مطرب از کاشش با آورد
رسیدن گل و سپهرین بخیر و خوبی ^{است}	بنفشه شاد و کوشش آمد سپهر صفا آورد

بنی ارم که کرد کل پیش بسایان
 بنهار خطیوشانید خورشید ز خیش
 یو عاشق نشیدم گفتم که بر دم کوه مقصود
 چون دام طره افشاید ز کرد خاطر عشق
 ز بهشت جان نشاید بر دگر ز سر سو که بیام
 بفرنگ اگر کسی ندی خدایا ز و صمیم
 ز پسر و قد و بویت کن خردم چشم را
 چون در رویت بگذرد کل مشور در آن
 ز خوف بجزم امین کن اگر امیدان می
 خدا داد من پستان از وای چه ^{مجلس}

بهار عارضش خطی بخون از عنوان دارد
 حیات جاودانش ده که عمر جاودان
 چه داپنتم که این دریا چه موج سگر از دارد
 بنماز صبا گوید که راز ما نماند
 یکمین از کوشه کرد پست و تر اندر کمان
 که آفتاب است در تانیر و طالب از این
 بدین چشمه اش نشان خوش آب روان
 که بر کل اعتمادی نیست که چنان دارد
 که از چشم بداند نشان خدایت در مان
 که می دادی که می خورد پست با من سر کمان



چه عذر بخت خود گویم که ان عیار سهرت
 به تلمیحی گشت حافظ را و شکر در دهان



دلایر سپس مسودان مرغ داشت
که بد بخاطر امیدوار ما نشد
جان زبری که اگر خاک ره شو
فبار خاطر می از ز کندار پاید



بسوخت حافظ در تپسم که شرح قصه
بپسین پادشاه کام کار ما پید



سیر ما خاک در سپر منان خواهد بود
ما ما اینیم که بودیم و همان خواهد بود
که زیارت که رندان جهان خواهد بود
راز این پرده نهانست نهان خواهد بود
تا در خون که از دیده روان خواهد بود
تا دم صبح قیامت که آن خواهد بود

تا ما میخانه و فی نام و نشان خواهد بود
حلقه پر منان از ازل در کوه است
بر سپر تربت ما چون کز میمت خواهد
بروای زاه خود پین که خشم من تو
ترک عاشق کش من سپت بر روز خواهد بود
جشمم اندم که ز شوق تو هندی سپر بلعد



بخت حافظ که ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق به پست در آن خواهد بود



یارم چو قبح بدست گیرد	بازارتان سکت گیرد
در پاش نشاد و ام زبانی	آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بد چشم گوشت	کو محبتی که دست گیرد
در کعبه نشاد و ام جوئی	تا یار مرادشیت گیرد
خرم دل آنکه سپهر فلفله	جامی می است کسب و

بچین و خالق و وفا کس یار ما نرسد
 ترادین سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه چسبند فزوشان بکوه اوله	کسی چسبند دلطافت یار ما نرسد
بجن صحبت دیرین کیسج خرم را	پیار کجبت حق که از ما نرسد
سزارشش بر آید ز کنگرک صنع دیک	بدل پذیر می شش و نگر ما نرسد
درین قافله عمر کا سخنان فرستند	که کردشان هوای یار ما نرسد
سزار نقد یار ز کانیات ارف	یکمی سکه صواب عیار ما نرسد

شکر بصیرت و ده عاقبت ولی
بد عهدی زمانه امانم میند به

چند آنکه بر کنار چو کار کشیدم
دوران چو لحظه ره بیام نمیند به



کفتم ز دم بخواب و به سپنم جان دوست



بد عهدی زمانه امانم میند به

نقد نار بود ای که عیاری یکنیز
تا همه صومعه داران بی کاری کنیز

مصلحت دیدن نیست که یاران همه کاه
بگذارند و جسم طره باری گیرند

خوش گرفتند حریفان پیر زین
گر فلکشان بگذارند که قواری کنیز

قوت بازوی پر نیز بخوابان مغرور
کا ندرین خیل حصاری سوار یکنیز

یارب این چه ترکان چه دلیر ندان
که بهت روزه مر خطه سکاری کنیز

رقص بر شعر خوش زمانه بی خوش باش
حاصه وقتی که دران دست بخاری کنیز



حافظ انبای زمانه ام پکینان



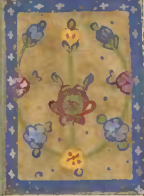
زین میان که ستوان به کنار یکنیز

پس هر روز خوش کنون زید که ماه
ز قاطعان طریقی از زمان شود بمن
عزیز مصر بر بنم برادران عزیز
کجا است صوفی و جال شکل محفل
صبا بگو که جبار پسر مژگان
ز شرم روی تو شا باین سر فرا

جهان بکام دل کنون شود که شاه
تو اخل دل و دانش که مرد را بر
ز قهر جابه بر آمد با وج ماه سپید
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
ز آتش دل بسوزان دور آه
سماں رسید که آتش بر روی گاه رسید



مرو جواب که حافظ یار کا قبول
زین ورد شب و در پس صبح گاه رسید



بخت از دمان یار نشام نمید
از بند بوی نه لبش جان همیدم
مردم ز آشتی تاق و درین تر در راه
ز لعلش کشید باد صبا خنج سفید

دولت خیر ز از نهانم نمید
اینم نمی پستاند و اتم نمید
یا مپت و پرده دار نشام نمید
کاجا مجال داد و ز اتم نمید

چسب تو همیش در قرون باد	رویت همه سپاله لاله کون باد
اندر سپهر من هوا می صلت	هر روز که هست در قرون باد
هر سپرد که در جمن بر آید	پیش الف قدرت چونون باد
جسمی که نه فتنه تو باشد	از کوه اشک غرق خون باد
چشم تو زهر دلر بایی	در گردن سپردن قرون باد
قدمه دلبران عالم	در خدمت قامتت کمون باد
هر دل که نشد نر ایزد	در حلقه وصل تو برون باد
هر جا که دلست در غم تو	بی صبر و قرار بی سکون باد
لعل تو هست جان حافظ	دور از لب هر حسین دوان باد



پاکه رایت مسعود پادشاه رسید

نویز دست و شبارت مبهود ما پیر رسید



جمال نخت رزوی طغر نقاب آنداخت
جهان بکام دل اکنون شود که شایه رسید

اگر از بهر دل مردم خود پیشیند	دل تو می دار که از بهر خدا پیشیند
بصفا می دل زندان صبحی رودگان	بپس در پسته بهش کبک پیشیند
نامه لغزیت و خست ز زبوسید	تا همه مغرب سجکان زلف دو کاشیند
کیسوی خنک یسیر بر مرکب می باب	تا حریفان همه خون از مرها کاشیند

حافظ این حسرت که داری تو نمی خانی

که چه زنا ز زیرش بخیا کباشیند

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی	کتاب من بجان طره فلانی
دلم خزینه اسپر او بود دست تضا	درش میست و کلیدش پستانانی
شکسته وار بدر کاست ادم گم	بمویا سی لطف تو امشانی
شش در پست و درش شاد باد در دست	که دست دادش ماری ما توانی
برو مغالجه خود کن ای صفت کور	شراب و شاپه شیرین کز اینانی
گذشت بر من یکین ز بار چنان گنت	درین حافظ سپیکن مرغ جانی

غلام ز کس است تو تا جد استم	خواب با دله لعل تو هوشیار استم
نزا صبا و مرا آب دیده شد غماز	و گرنه عاشق و معشوق از در آمدند
پای بمیکده و چپ سره از غوازی کن	مرو بصومعه کا بنجا کفاه کار آمدند
نه من بران کل عارضه تل بر کرم	که عنذ لب تو از هر طرف نر آمدند
که از کن صوب با برتفت زاز و سینه	که از تطاول لفت تو پیچرا آمدند
ز زبر زلف دو تا چون که کنشگر	که از یمین دیسپارت چه سپو کار آمدند
نصیب است بهشت ای خدا شناسان	که پستی کرامت کماه کار آمدند
تو دستیک شوای خضر بی خچ که مین	پاده میروم و سمران سوار آمدند

خلاص حافظ از ان زلف تاب در ابا	که پستگان کند تو رست کار آمدند
--------------------------------	--------------------------------

باشد ایدل که در میکد با کشانند	که از کار فرود پسته با کشانند
در میخانه به پشند خدا با کشانند	که در خانه تدویر و دریا کشانند

در نظر با رومی با چسب بر آن حیرت است
 عاشقان نعلقه پر کار و جودند و
 عمد ما بال شیرین دستان است پند
 و صدف رنجه خوشبختی ز غم
 بلوه گاه رخ او دیده ما هست
 منقلبیم و موی می و مطرب ابرم
 که شوند که از اندیشه ما بجز جان
 لاف عشق و کله از یاری لاف دروغ
 که بر تنگه ارواح بر دوی تو باد
 کرم چشم سیاه تو پاموزد کار

من چنینم که نمودم ذکر ایشان
 عشق دانند که درین ایره پسر کرد
 ما همه بنده و این قوم خداوندند
 که درین آینه صاحب نظران حیرتند
 ماه و نورشید سمن آنچه میکردند
 آه اگر استر و پشین بگردنشانند
 بعد ازین خرقه صوفی بگردنشانند
 عشق باران چنین است حق سحر استند
 عقل و جان کو هر پستی بنهار افشانند
 وز نه پستوری و پستی که گشتند



ز ابرار رندی حافظ گفتند
 دیو بگردانند تو را که قرآن خوانند



ترک که ایسی کن که کنج پیاپی	در نظر رسد روی که در که زاید
صالح و طالع مطاع خوشین فزونی	تا که قبول اوست که در نظر آید
بلبل عاشق تو سر خواه که از	باغ شود سپر و سپر کل را آید

فطرت حافظ درین سرا چه عجب مست	مر که میخانه رفت سحر آید
-------------------------------	--------------------------

مرا برندی عشق آن مضمول عیب کند	که اعتراض اسرار اهل عیب کند
کمال سر محبت برین نه نقض گناه	که هر که بی سزا نقد نظر لعین کند
ز عطر بوی بهشت از زمان بر آید	که خاک میکده ما عطر جیب کند
جان بزدره اسلام عمره ساقی	که اجتاب ز صبا که صهیب کند
کلید کنج سعادت قبول اهل دست	بماد کس درین کتبه شکری کند
شبان وادی امین کسی سپهر	که چند سال بجان ندمت شیب کند
ز دیده خون یکا ندان فطانه	چو یاد وقت زمان شباب و شب کند

بنو دجنک و رباب و کل و نه سپد که نو	کل وجود من انشته کلاب و سپد
پساکه بانو بگویم عم مالت دل	چه که مینو نذارم مجال گفت و شنید
بهامی و سل تو که جان بود خیرم	که جنس خوب مبصر هر چه دید خیر
مریزاب پرشکم که بی تو دورا تو	چو باد میشد در خاک راهی غلطید
چو ماه روی تو در شام لطف میدیم	بشتم بروی تو روشن چون زوریکه زور
لب رسید مرا جان بر نیاید کام	بسیر رسید امید و طرب بسیر



ز شوق روی تو حافظا نوشت خرنی
 بخوان بطنش در گوش که جرم بر آید



بر سپهر آنم که کرد پست بر آید	دست بکاری نم که غم سپید
منظر دل منت جایی صحبت اغیار	دیو چو پروان روزگشته در آید
صحت حکام ظلمت شراب یلید است	نور ز خورشید خواهد بود که بر آید
بر درار باب میرودت دینی	خندشینی که خواهد کی بر آید

جشم من کرد بهر گوشه روان یل پسر	تا پسی پسر و ترانه زه بر آبی دارد
غمزه شوخ تو ام خون جگر میزند	فرصتش با دکه این منکر صندوبی دارد
آب حیوان اگر نیست که دارد لب	روشنیت این که خضر به پسر آبی دارد
چشم محمود تو دارد در دم قصه حکر	ترک مسپت مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرانیت ز تو روی میوال	ای خوششان خمسه که از دوست جزا



کی کند سوی دل حافظ چسبکین نظری
چشم مسپت که بهر گوشه خرابی دارد



آنکه رچپ رتر از یک پیرین داد	صبر و آرام توانمین چسبکین داد
و آنکه کیسوی تو را پس نظام دل خست	سم تواند که مشرداد من عکین داد
من سم انروز ز فرهاد طمع سریدیم	که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
کنج زگر نبود کنج قناعت بافتست	آنکه آن داد بشانان بکدایان داد
خوش بودیست جهان از من صورت	سر که سوخت بد و عمر خودش کاوین داد

دل من در سوای دی فرخ	بود آشفته همچون موی فرخ
یخ نهند وی زلفش سبکست	که بر خوردار شد از روی فرخ
پسبانی نیکینت است آنکه دلم	بود سوار و غزالوی فرخ
بود چون پدلر زان پرو	اگر پسندد بلوی فرخ
به دستانی شراب ارغوان	پس از کس جادوی فرخ
بود میل دل هر کس بجای	بود میل دل من سوی فرخ
دو ناسته قامتم همچون کانی	ز غم سوخته چون بروی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
 چه حافظ جا که بسندوی فرخ

انکه این سنبل و خالیه تابدی دارد	باز یاد شد کان از عبا دی دارد
از پرشته خود میکند همچون باد	چه توان کرد که عمرت و شتابی
ماه و خورشید مایش ز بس چو	انقامت که در پیش سچا بی دارد

چرا همی شکنی جان من سپکدلی
دل صغیف که دارم نیاز کی جو ز جان

فنا در سپهر حافظ موای چون سستی
اگر نه بنده خاک در تو بودی گنج

اگر بزم تو خون عاشقت مباح
صلح مائمه انیت گان تر است صلاح

سپو در روی تو بنمود جاعل الظلمه
پساض روی تو بکشود خالق الاسباح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار زان
که است نام کند در میان آن بلخ

نداد لعل لبش بوی سپه بصد سپ
نیافت کام لبم زو بصد سزار الحاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
و چو در خاکی مار از دست قوت روح

ز جگه زلف کمذت کسی نیافت بجان
مدا از کما چو ابرویت چشم ز جان

دعای جان تو در زبان حافظ با
همیشه تا که بود متصل مسی و صباح

پایه حصیت که بیا داد کشیم مدام
ز سخن عقرب و شر با که الگ الادم

دین و دل بردند و عقد جان کنند
در بهای بوسه جامی طلب
خون ما حوزدند این کلان در آن
و ادیگینان به ای وصل

ایناش از دست خربان العیاش
میکستد این پستان العیاش
ای پهلیمان چه درمان العیاش
در شب یله ای حیران العیاش

مسچو حافظ روز و شب بچسختن

کشته ام سوزان و مالان العیاش

پنزد که از همه دلبران پتانی باج
دو چشم سپت تو آشوب بگه کشان
پایض روی تو روشهرت از روز
درین مرض بحقیقت شفا کی یابم
دمان شک تو داده با ت خورشان
لب تو خضر و دمان تو آب حیوان است

جدا که بر سپر خربان عالمی چون باج
بچین زلف تو ما جین و مند و خرا
پسواد زلف تو تا رگتیر جلالت دا
که از تو در دول من میر سپید
لب چو فتد تو برد از بنات مسخر
قد تو سپرو میان تو موسی دستاق عا

حافظ لطف تو را با رعنائت در آن باش فایز زغم دوزخ و سادی بهشت

غمش تا در دلم ما و اگر همیشه

پهرم چون زلف او شود اگر همیشه

ز آبش تاشی در ما گرفت

سوا می آن متد و بالا گرفت

که کار عاشقان بالا گرفت

چرا او پای از ما و اگر گرفت

مگر یارم ر صحر اگر گرفت

همان در نولولالا گرفت

لب چون تاش لب جانیست

همای تمام عمر لیسیت که جان

شدم عاشق تیا می بلدش

چو ما در پایه الطاف اویم

پنیم صبح عزیز بوسیت امروز

ز دریا می دو چشمم کو بر اشک

حدیث حافظ ای سپهر و سپهر

بوصف متد تو بالا گرفت

در دما را اینست در مان العیاش
محرما را اینست پایان العیاش

شرح سکن رلف حم اندر خم خابان
بار دل محزون خم طرله بسی
بزد و دستم ام دیده حو از منم علم
در کعبه کوی تو سر آن پس که دریا

کوتاه سوشان کرد که این قصه در است
رخساره محسود و کفای ای است
تا دیده من بر رخ زیبای تو است
از قبله بروی تو در عین است

ای مجلسیان سوز دل غافلین

از شمع پر پیدا که در سوز و گداز

برو امی زاهد دعوت گم سوخت
یکجو از خرمن پستی شوا نذر است
تو تپیح مصلی دره ز هودرع
منعم از می کن ای صوفی صافی که
لذت از عیش شست و لب حورین
صوفی صاف بهشتی نبود ز آنکه چون

که خدا در ازل از سوختی شست
هر که در راه قادر ره حق دانست
من و میخانه و زمار و ره دیر است
در ازل طینت مار با منی ناب است
هر که او دامن دل از خود ارد است
خرقه در می کند تا در کرد باده است

دل و دینم شد و دلم بکلامت برخواست
 که شنیدی که درین بزم دمی خوش
 شمع اگر زان رخ زینا بزبان لاؤی
 در جمن باد بهاری بهوای کل و سر
 پیش رفتار تو پابیز گرفت از خجالت
 هست بگذشتی و از خلوتیان مگوشت

گفت با منش کن ز تو سلامت برخواست
 که نه در آخر صحبت به ندمت برخواست
 پیش عشاق کوششها بغامت برخواست
 بهبوداری آن عارض قیامت برخواست
 پسر و پسرکش که بناز قد قیامت برخواست
 بنامشای تو آشوب قیامت برخواست



حافظ این حسرته قیامت از کبریا
 کاش از خرمین سالوس کرامت برخواست



المشقه که در میبکده با پست
 ز نامه در جوش و خروشندستی
 از روی همه پیستی و خورش پست
 روان را که با خلق گفتیم و نهفتیم

ز آنکه که برابر در تو روی نیاست
 وان می که در اینجا پست حقیقت بجار
 وز نامه بچار کی و بخرد نیار پست
 بادوست بگو پس که او محرم راز پست

عقل دیوانه نشه آن سلسله کین کو	دل ز ناکوشه گرفت ابروی دلدار کجا
اده و مطرب و کل حلیه میا پست ولی	عیش بی میز پر نشو دیار بجا

حافظ از باد حسن ان در حین در مرغ	فکر معقول بغزنا کل بخار بجا پست
----------------------------------	---------------------------------

پسینه ام ز آتش دل در غم خامه سوخت	آتش بود در خانه که کاشانه پسته خست
دلم از واسطه دوری دلبر کمد آ	جانم از آتش مهر رخ جانانه پست
سر که ز پتھر سبز لطف پر می روی پدید	دل سپود از ده آتش بر من دروای پست
خرقه ز بهر آه آب خرابات پدید	خانه عقل مرا آتش نمخانه پخت
ما چرا کم کن و باز آ که مرا دم پست	خرقه از پسر بدر آورد و بکله پست
چون پیاله دل از توبه که کردم پست	همچو باوه جگر می می و میخانه پست

ترک افیسانه بگو حافظ دمی نوش دمی	که بخشم به شب و شمع با پیانه خست
----------------------------------	----------------------------------

یار اگر تشبیه با بایت جای ^{اص}

در نیمیکه و نیارونار با حسن دوست

بجز تبار کلک آن نقاشان افغان کیم

کرید راه عشقی فکر بد نامی کن

وقت آن شیرین قلندر خوش که در طیار ^{است}

پادشاه کامران بود از کدی ^{عازاد}

خرم آن کز نارنیمان بخت بر خور ^{اشت}

کین همه نقشش عجب در گوش کار ^{اشت}

شیخ صفغان حسنه قدر من خانه ^{تست}

ذکر تپسج ملک در حلقه زار ^{اشت}



چشم حافظ زیر بام قصران ^{اشت}

شیوه جنات تجری تحت الامتار ^{اشت}



ای نسیم سحر آ که یار کجا ^{است}

شب پرست و ره وادی امین ^{است}

هر که آمد بچمان نقش خرابی ^{است}

هر سپهر سوی مراهاتوزاران ^{است}

اکنست اهل شبارت که اشارت ^{است}

مترل آن عاشقش عنایر ^{است}

اتس طور کجا وعده دیدار ^{است}

در خرابات پر سپید که ^{است}

با کجا هم و ملامت که ^{است}

گفته است بسی محرم ^{است}

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آ
من این گفتیم و هر کس که گفت بیست



دیدمی که یار خیر سر جو رو پستیم ^{بشیت}
بسکت عهد و از دل نایسج ^{بشیت} علم



امکنذ و کشت و عنوت صید ^{بشیت} حرم
حاشا که رپسم لطف و طین ^{بشیت} کرم
هر چاکه زلف چکپش محرم ^{بشیت} مرم
انکار ما کن که چنین جام ^{بشیت} جسم
سکین برید وادی و ره ^{بشیت} در حرم
میچش خبر نبود و اثر ^{بشیت} تیر هم نند

یار بیکر شش ار چه دل ^{بشیت} پن کبوتر
بر من جفا نخت بد آمد ^{بشیت} و کز یار
با این همه مرا که نه ^{بشیت} خوار می شید
پس اتی پیار باده و باد ^{بشیت} می کبوتر
مر راه رو که ره ^{بشیت} کبیرم در شش
حافظی بر تو کوی سعادت ^{بشیت} که مدعی



بیلی برک کلی خوش ^{بشیت} رنگ در شفق در آ
و اندران برک و نوا ^{بشیت} خوش نالهای آرد



گفتمش در عین وصلی ^{بشیت} ناله و فریاد پیت
گفت ما را شیوه مشوق ^{بشیت} در این کار است

پسرخ عشق اینست که اید بر زبان

پسای قیامی ده و کو تا ه کن این گفت



انگه حافظ حسد و صبر دریا انداخت



جگند سپوز غم عشق نیا ریت نهفت

شینه ام سخن خوشش که پر گفتن

فراق نایز آن میکند که توان گفت

نشان یار سپهر کرد و از که جویم باز

که مر که پخت بر صید بار شیان گفت

حدیث مول قیامت که گفت و اعط

کسنا تپست که از روز کار حیران گفت

فغان که آن نامه بان مهر پیل

بزرگ صحبت یاران خود چه آسپان گفت

غم کن بی سپا خورد و دفع کینید

که تخم خوشدلی اینست که بر در معان

من و مقام رضا بعد ازین سیکر پر

که دل بدر و تو خور کرد و ترک دران گفت

سکه پیاد من کر چه بر مراد و پیر

که این سخن مثل باد با سپهر بیان گفت

مزن زبون و سپا که نمند بیل

قبول کرد پیمان سخن که جانان گفت

بهلتی که سپهرت دهد رزاه مر

ترا که گفت که این زال ترک در پستان گفت

از پایی شادیم خوابد شب بجران
دل گفت وصالش به عاباز توان
احرام چه بندیم چو این قبله زیجا
می گفت طیب از سر حیرت چو می آید

در درد بماندیم چو از دست دور
عمر نیست که عمر همه در کار دور
در سعی چه کوشیم چو از مرد صفای
میها که رنج تو ز قانون سفار



ای دوست پر سپیدن حافظ قدیمی
زان پیش که گویند که از دار همت

بصدم مرغ جمن باکل نو چو پسته
کل بخت دید که ارزاست ز رخسار
گر طمع باشد از ان جام مرصعی
در کاستان ارم دو پیش از لطف هوا
تا ابروی محبت تابش برسد
کفتم ای سپند هم جام جهانیت کو

ناز کم کن که درین باغ بسی چون نوبت
بیج عاشق سخن سخن بگویش و گفت
در ویاقوت بنوک مرثه ات یاید
زلف سپنبل ز نسیم سحر می آید
هر که خاک در میخانه بر چارفت
گفت ای سپوس که آن دولت پذیر

ز کارستان او یک شمه است	ختم زلفت تو دام کفر و نیست
صدیغ غمزه ات سحر او نیست	بمالت معجز حسینت لیکن
که در عاشق کسی سپهر او نیست	بر آن چشم سیه صد افزین با
چپا بش با کرام الکاتبین است	بیزنداری که بد کورفت و جان
که دایم با کمان اندر کین است	ز چشم شوخ تو جان کی توان
که جرخ همش ششم زمین است	عجب علیست علم میان عشق



مشو حافظ ز کز لافش امین



که دل برد و کنون در بند نیست

آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت	ان ترک پر پیکره که دوش از بر مار
کس واقف با نیست که از دیده جهات رفت	تا رفت بر از نظر آن یوز جهان
پسیلاب پر شک آمد و طوفان طار	دور از رخ تو در بدم اند گویم چشم
این دود که از پیوز جگر بر پیر مار	بر شمع زلفت از کز آتش دل دوش

دیگر مکتوب نصیحت حافظ که ره نیست
از آن کم گشته که با ذره نوشین کامت



بگوی میکده سرپالگی که ره دانست



در ذکر زون اندیشه تبه دانست

بر آستانه میخانه که پرسی مینی	ز فیض جام می اسپر ار خالقه
زمانه افسر زندی نداد بکسی	که سپرد از می عالم درین کله
سرا که راز دو عالم ز خط سپانی خواند	رموز جام جسم انقش خاک را
در ای مذنب سپکا گمان ز مطلب	که شیش مذنب عاقلی گنه
دل ز زکین جادو امان آیت بیان	چرا که شیشه آن ترک دل
ز جو رکوب طالع چه کمان شم	جان کر لست که نماید دید و
خوش آن نظر که لب جام در روی ساق	بلال یک شش و ماه چارده



حدیث حافظ و پانگوشیدن



چرا می محبت و سخن سپارده دانست

از آن بدیر معام عزیز میدان
 که آتش که نیرد همیشه در دل ما
 چه ساز بود که بنواخت دوش آن
 که رفت عمر و سنوزم دماغ نیرد



ندای عشق تو در دوشم در اندرون
 فضای پینه حافظ هنوز بر زرد است



پساقی پار باوه که ماه سیام رفت
 در ده قح که موپس نام پوس یافت
 وقت عزیزت پاتا قضا سیم
 عمر می که چنور صراحی و جام رفت
 در تاب تو بربن تو ان بودی
 می ده که عس در پیر سو پای رفت
 پیشتم کن انجان که ندانم رنج و درد
 در عرصه حینال که آمد که رفت
 بر بوی آنکه چهره جامی با بر
 در مصطفی دعای تو صبح و شام رفت
 دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
 تا بویی را پسیم نشن در شام رفت
 زاهن زور داشت پلامت نرسید
 رند از پیر نیار بدار السلام رفت
 نقد دل که بود مر اصراف باده شد
 قلب سپیاه بود ارام در جام رفت

لا مسم بحزابی مکن که مرث عشق
دلاطم مبر از لطف بی نهایت دوست
زبان مور بر اصف در اگشت رواست

حوالتم خن بر ابات که در دست
عولاف عشق زدی پیر ساز جا که دوست
که خواچه خاتم چشم باوه کرد دوست



مرنج حافظ و از دلبران حافظ جو
کماه باغ چه باشد چو این کجاست



سچن شاپس دلبر اخطا است
پیرم بدینی و عتبی فرو می آید
در اندون من خسته دل ندانم
دل ز پرده بروش کجایی می نظر
مرا بکار جهان هرگز آفتاب
تخته ز خیالی که می پریم مهیات
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دل

چو بشنوی سخن ابل مگو که خطا است
تبارک الله ازین فتنه ها که در پیر
که من جوشم ما و در فغان دور
تبارک الله ازین فتنه ها که در پیر
رخ تو در نظر من بین خوشش آرا
خار دی شبیه ارم سر انجان به کجا
اگر م یاید بشویند حق بدست است

در مجلس ناعطر میا میز که جازا
کوشم همه بر باک نی و لعل چست
از جاشتی قند میوید و رشک
سما کج غمت در دل ویرانه چست
از سنگ چه گوئی که مرا نام رچست
می خواره و پیرشته زیندم و نظر
با محبت عیب میگوید که او تر

مردم ز سر زلف تو خوشبوی است
چشم همه بر لعل لب و کر و دست
ز انز و که مرا بر لب شیرین بوکاست
سموار مرا کج خرابات مقاست
وز نام هر سپی که مرا سگ زناست
و انا پس که چو هانت درین سهد است
پوسته چه ما در طلب شرب است

حافظ نیشین بی می و مستوق ز نالی

کایام کل و یا پس من و عید صیاست

که مونس دم صبح دعای دولت است
ز لوح پینه نیار پست لعلش هر پوست
که باشکست کی ارز و بصدن ار در است

بجان خواجه و حق قدیم و عهد در است
پیر شک من که رطوفان نوح دست در است
بکن معاند وین دل ساقست به جز است

سپاسی سپاکه یار زنج برده برکت

کار چسراغ غلو میان باز در نیت

آن شمع سپر کز شمع دگر بهره برتر

وان پر سپال خورده جوانی ز نیت

باردش که خاطر حاجت که در ده نیت

عیسی دمی خدا بر نیت تا دور نیت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره نیت

وان لطف کرد دوست که دشمن نیت

ز نهما رازان حکایت شیرین دل نیت

کوی که بسته تو سخن پرست که نیت

هر سپر و قد که بر لب جو چسب نیت

چون تو در آمدی بی کار نیت

زین قصه منت کس بند کردون نیت

کوتاه نظریه بین که سخن محشر نیت



حافظ تو این دعا که از دوستی که بار

تقوید ساخت شورترا و برتر نیت

کل در برد می کف و مشوقه بکاست

سپاهان جهانم کسین روزه

کوشش میارید درین بریم که آب

در مجاپیس ما منج ما ز ما

در مذنب ما باده حلاست و لکن

پروی تو ای پرو کل اندا

پداپست ازین شیوه که مست است	راه دل عاشق زندان چشم خمار
یار بکند آفت ایام خرابت	ای قهر و لغز روز که تر کله انسی
صلحی کن و باز که خراب ز غمایت	حافظ نه علم است که از خوابه کزیر



تا در ره پیری بچه این وی ای دل
باری بملط صرف شد ایام است



باز آید ویرانندت از خاک ملات	یار بپسی ساز که یارم بسلا
تا چشم جهان بین کنبت حای آقا	خاک ره این با سحر کرده پاد
فردا که شوم خاک چه سود است	امروز که درد پست تو ام مرغی کن
ما با تو ندایم حیرت خیر و سیات	ای آنکه بتقریر و بیان م زنی عشق
پدا اولطیفان همه جور است کرا	حاشا که من از جور و جفای تو نیام



کوته کند بحث پسر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز است



می بدو تا دهمت اکهر پشنا	که بر روی که شد م عاشق بر روی
که گوید که سرت از کس مو را بچا	تا ایسا زور رحمت مشوای با پست
بخر این کس پستانه که چشم بر سنا	زیر این طارم فیروزه کس چشم است
جان فدای دهنبت باد که در باغ کمان	چمن آرای جهان خوشتر ازین عجب

حافظ از دولت عشق کوی سلیمان شد	
یعنی از وصل تو اشک نیست بجز باره	

ای شاه قدسی که شد بند با	وی مرغ بهشتی که دهد آنه است
خواب شد از دیده درین فکر جگر سوز	کا عویش که شد منزل و ما دای که بجا
را میست پرا فتنه درین باد میشتا	تا غول پایان نفریت پیر ارباب
سز مال و فریاد که کردم نشیندی	پیدا است نگار که لب ز پست جانا
پتری که زد می از دل از دیده خطا	تا باز چه اندیشه کند را می صواب
در ویش می پرسی در چشم که بنام	اندیشه امرشش و پروای تو آ

یارب سببی ساز که یارم سپک است
خاک ره آن یار پسر کرده پای
امروز که در دست تو ام هر مستی کن
ای آنکه بتقریر و پیمان دم زنی از عشق
در ویش کن نامه شمشیر اجبا
در خرقه زن آتش که هم از بوی ساقی
حاشا که من از جور و جفای تو بیا کم
فریاد که از شش همتم راه به سپید

باز آید و بر ما ندم از جنگ کماست
تا چشم جهان بین کنمش جای است
فردا که شوم خاک چه بود آسک است
ما با تو نداریم سخن خیر و سپک است
کین طایفه ارگشته تپا تپا است
بر می شکند گوشه محراب است
پیدا و لطیفان همه لطیف است
از حال خط و زلف رخ و عارض است



کو ته کند بخت نیز زلف تو حفا
پوسته شد این سپیده تا ز دریا



که پناه کسی شده شدم ز دست
جای که کمر زدم بپایه بر سر جبهه

مطلب طاعت و پیمان صلاح است
من بماندم که وضو سپاسم از عشق

از هر طرف که فرستم خبر خوشم بود
این راه را نهایت سر که گپا توان

ز نهاد ازین پایان دین بر آویست
کش صد نزار مقلشیت در آستان

عسقت ریب بد لغزاید از خود بیان

قرآن را بر جوانی در چاره رواست

ی غایب از نظر بندامی پست

ا دامن کفن کشم زیر پای خاک

محاب ابرویت بنما سحر کوی

گر بایدم شدن سوئی ناری بلبل

خواهم که پیش میرمت ای پویا

سد چو می بابی تمام از دیده کنار

جانم بسو خستی و بدل دو پست

با در مکن دست زد ا من پست

دست دعا بر آرم و در گردن پست

صد کونه سپاسی کنتم تا پست

پیار بار پر پس که در انتظار پست

بر بلوی کشم مهد که در دل سکار

حافظ شراب و شاه و رندی نوصحت

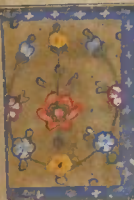
فی الجمله میکشی و فرود میکند آت

تا مظر بان شوق منت آگهی دهند
تا لشکر غمت کند ملک دل خراب
پس اتقی پاکه تاقت غنیمت بگفت
حقیقت طایری چو در خاکه ان غم

قول و عمل پسر ز نو امیرت
جان عزیز خود بسوا میسر است
یا در دصبر کن که دوا میسر است
از اینجا باشیان مو امیرت



حافظ پرو و در مجلس مذکر حیرت
بخیل کن کن ایب و بقا میسر است



ز این بار و دلوازم شکر سینه باشگاه
بی نزد بود و منت مر خدای که کردم
رندان تشنه لبر اجامی نمید پس
مر جند بروی ام روی از درت نیام
در زلف چون کندت ایدل میخ
در این شب سیاهم کم گشت مقصود

گر خرد و دان عشقی خوش نشو جان
یار ب مباد کس را مخدوم بی عادت
مکوی بی ولی شناسان رفته ازین
چو از چیب خوشتر کند می حایت
سپهر بارید و پینی بی جرم بی عادت
از گوشه بزودن ای ای گوشت

سبب میر پس که چرخ از چه سینه پرورد
بدین جمن کل چرخ کس نمی چند
دوای درود خود اکنون از آن مخرج
پسینم جو خرم طاق و خالاه و در
جمال دختر نر زو چشم راست مگر

که کام بخش اور ابهام بی سستی
چراغ مصطفوی اشرا بر بولبی است
که در صراح حبیبی و سپاه علی است
مرا که مصطفی ایوان و پایی هم چ
که در نقاب ز بجای و پرده غیبی است



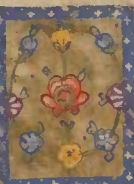
پارمی که چو حافظه ام است طهارت
بگریه چسبی و نیاز نیم شب است



ای نه به صبا بپس با میسر است
در راه عشق مر حله قرب و بعد است
مر صبح و شام قافله از دعا چاک
ای غایب از نظر که شدی غمشین دل
در روی خود شرح صحنه خد کن

بنگر که از کجا به کجا میسر است
می نمیت عیان دعا میسر است
در صحبت شمال و صبا میسر است
می گویت دعا و ثنا میسر است
آینه خدای نامی میسر است

باز ای که باز ایسم شده خط
مر چند نیاید باز تیری که بشد ار سپ



رایست راه عشق که سحرش کاره نیست



انجا جزا که جان سپارد بازه نیست

کمان شخته در ولایت مایه سحر کاره نیست

جانانماه طالع و سببم سحر کاره نیست

در کار غیر حاجت هیچ است سحر کاره نیست

سر دیده جای جلوه آن پاره نیست

چون راه کنج بر همه پس سحر کاره نیست

حیران آن دلم که کم از پننگ خاره نیست

مارا بنع عقل مر تپان و می پاره

از چشم خود پیر سپ که مارا که می کشد

مردم که دل بمش قوی خوش می داند

اورا چشم پاک توان دید چون ملال

فرصت شمر طریقه رندی که در ازل

مگرفت در نو گریه حافظ هیچ رود



اگر چه عرض نهر پیش یار بی ادب است



زبان خموش و لیکن دهان پاره نیست

بسوزن عقل ز حیرت که این چه بود نیست

پری نهفته رخ و دیو در کر سیمه نیست

زین انش نهفته که در پی نیست
خواسم شدن بکوی منان تستان
میخواست کل که دم زند از زنگ دوی
می جو که مر که آسند کار جهان به
بر بر کل بخون شقایق کشته اند

خوشید شعله که در آسپان رفت
زین فتنه ها که دامن اخر زمان رفت
از غیرت صب با پیشش در بان رفت
از غم سپبک بر آمد در طلک ان رفت
کانا پس که کشته شد می جو ان رفت



حافظ چو آب لطف ز غم تو محکم
حاید چگونه گفته توان بران رفت



در دیر معان که پارم قدحی اردست
از نعل سمپدا و کل که نو سپدا
از بهر چه گویم سپت از خود خرم دست
شمع دل و سپ از این سپت جو اردست
که غایب خوش بود در کپسوی سجد

سپت از می سوزان فزیر کس دست
وز قد لبند او بالای منو دست
وز بهر چه گویم سپت با او نظرم دست
افغان ز نظر باران برخواست چو دست
وز رویه کانا کش شد در باروی دست

مدامت میدارد پیغمبر کجاست
 پس از بنده شکسای بشیارتان
 پیواد لوح من پیش را عزیز از بنده
 تو که خواهی که جاویدان جهان کسیرایی
 اگر رپسم و فاخرایی که از عالم انبیا
 من و باد صبا پسکین و دیگر کزان
 حاصل

خرابم میکنم مردم فریب چشم جاود
 که شمع دیده افروزیم در حجاب
 که جان ز این پنجه باشد ز حال زلف نیند
 صبارا کو که بردار دزمانی بر تن آرز
 بر افشان تا فروریزد در انجان جان
 من از اینون حشمت و اوازی کس
 کس



ز می همت که حافظ را پست از دینی
 نیامد هیچ در شمشیر خاک پر کوبت



سپنت با اتفاق ملامت جهان گرفت
 افشای راز خلوتیان خنابست کرد
 آسوده بر کنار چو پر کار می شدم
 از روز شوق سایه غمی خرم نم بست

آری با اتفاق جهان میوان گرفت
 شکر خدا که سپوز دشمن بر زبان گرفت
 دوران چون نقطه عافیتم در میان گرفت
 کاشتن ز عکس خرمین ساقی دران گرفت

چمنی که ابروی شوخ تو در کان انداخت
بنود نقش دو عالم که ز کمالفت بود
شراب خورده و زخوی کرده که نشدی
نیزم گاه چمن در شمسیت بگشتم
بنفشه طره مشکین خود کرده میزد
ز شرم آنکه بروتی تو پستش کردن
من از روع می مطرب ندیدی هرگز
کنون با پی لعل حسته تیره شیم
پیکر کشیده که ز کس بخود فروشی کرد
مگر کشایش حافظ درین جزایی بود

بفصد خون من ز زار ناتوان انداخت
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
که آب روی تو آتش دراز غول
چو از زمان تو ام سپهر در کمان
صب با حکایت زلف تو در میان
سپهر دست صبا خاک دردمان انداخت
سوا می منب بجامم درین دران انداخت
نصیبه ازل از خود نینتوان انداخت
فریب چشم تو صد تنه در جهان انداخت
که بخشش از لش در می معان انداخت



جهان بجام من اکنون شود که در زمان
مرا به ندیکه خواهم جهان انداخت



نشانی عهد و وفا نیست در چشم کل	بنال میل سپدل که جای فریاد است
غم جهان محزون بند من بسیار	که این لطیفه غنیمت ز سر روی باد است
رضا داده بودم در برین کز کیش	که بر من و تو در خست یازگشت است



چسبیده پیری ای پست تقلم بر جا
بقول خاطر و لطف سخن خدا داد است



در ز دست زلف نسکینت خطایی رفت	در ز سندی شمار با جایی رفت
برق عشق از زلفشینه پوشی سوخت	جوش شاه کاه مان کرد بر کد ای رفت
بر دل از غمزه دلدار یاری برود	در میان جان و جانان با چرای رفت
در سخن چنان ملامت مایدید ای رفت	در میان هم نشینان با چرای رفت
در طریقت ز رخسار خاطر نباشد می رفت	سر که درت زاکه منی چون صفای رفت
عشق باز نیز اتکل ماید ایدل ماید	که بلایی بود بود در خطای رفت
حسین با فطک کو مکن راه که رفت از خطا	پای آزادی چه بندی که کای رفت

بچشم و عقل درین ره که از پر آشوب

دل امید و آوازان رسول روی تو داشت

بگیر طرد نه بهره و هستی مخوان

جهان و کار جهان جمله بی ثبات است

ولی اجل زره عمر من المیت

که سپید و خشن ز تاثیر زهره است



پس هیچ دور بخوانند یافت بسیار

چنین که حافظ ما میت یاده است



خدا چه صورت و ابروی دلگشای تو

غلام تمت آنم که زیر بسنج کبود

بجو میت که چنان نزدش میت در آ

که ای بند نظر شاه باز سپرده

تراز کنگره عرش میز تدمیصر

مچو در پستی عهد از جهان است نهاد

بفیتی کتبت یاد گیر و در عمل آ

کشاکش کار من اندر که شمای تو

زهر چه رنگ تعلق پذیرد از ادا

پیر و دش عالم غنیمت چه فر ما

نشیت مرغ نه این گنج محنت آباد

ندامت که درین داکمه چه افشاد

که این عجز ره عود پس نزار دانا

که این حدیث زیر طرد تقیم ماید

روزگار یست که سپودای بان نیست

دیدن روی ترا دیده جان من باید

یار من باش که زب فلک و زینت در

یار این کعبه مقصود تماشاکه چست

لمر عشق تو تسلیم سخن گفتن داد

دولت فقر خدا با من ارزانی دار

واعظ شهنش پاس این غایت کوفت

غم این کار نشا ط دل عکین منست

وین کجا تر حبه چشم جهان منست

از نه روی تو اشک چو پروین منست

که میفغان طر قشش کل و شیرین منست

خلق او در زبان مدحت منست

کین که امت سبب حمت و کین منست

ز آنکه متر که سلطان دل منست



حافظ ار حمت پرویز در قصه خوان

که لبش حربه کش خنر و شیرین منست



صراحی جناب و سپینمه عربست

سپاله کیر که عمر عزیز بی بدست

مقامت علما هم ز علم بی علمت

درین زمانه رفیق که خالی از خلعت

جریده رو که در گاه عافیت پست

ز من ز بی علمی در جهان مولم دست

پیر و صاف ترا کار نیست دم در کس
که سر چه پستی ما کرد عین الطاف
مدیث مدعیان و خیال هم کاران
نمان حکایت رز و زو بویا با

مخوش حافظ و این گفته‌های چون در کس
نگاه و هر که قلاب شهر صراست

ما قیامدن عید مبارک بادت
جز کس قسم که درین مدت ایام فراغ
ریشان بندگی خست رز کو بدر ای
شادی مجایب این بر قدم مقدم
نیکو ایند که ازین ما و خزان بر خیزد
بشم بدو کران تفرقه خوشن با کرد
چون مواعید که سردی مروا دیار
بر گرفت ز حریفان دل و دل مبتدا
که دم سمت ما کرد و ز بند آزادت
جای غم با درمان دل که تجو اهداست
بوستان سپن و سپرد گل و شمشاد
طالع نامور و دولت ما در زاد

حافظ از دست نده صحبت این کشتی
ورنه طوفان حوادثت یزدنیاد

پار باد که در بارگاه استغنا
 ازین رباط دور چون ضرورت
 مقام عیش میسر نشود سپنج
 بهت و نیت در بنام ضمیر دل خویش
 سگوه آصف و این باد منطبق طیر
 بیال و پیرم و ارزه که تیر بر پشته

چه با سپان و چه سلطان چه شایسته
 رواق طاق معیشت چه پر لبزد چه
 بلی حکم بلی پسته از عهد است
 که نیستت سپر انجام هر کمال است
 بیاد رفت و از ان خواجین بیخ طاق
 سوا گرفت زمانی ولی بجاک است



زبان کلک تو حافظ چه شک این گوید



که کفنه سخنش سپرد دست بدست

کنون که برف کل جام باده صفا
 بخواد دفر اسفار و راه سیر
 فقیه در پسه دیست بود و قوی
 میرز خلق و ز غنقا قیاس کار کمر

بصدنر از زبان بلایش در ادعای
 چه وقت در پسه و بخت کشت کشت
 که می حرام ولی بز مال او قایم
 که صیدت گوشه نشینان ز قاف مایم

اکمه در طرغزل کتمه بجا فضا هست
یا ریشترن سخن دارد که شامست



کنو کنه میدد از بوستان زبشت
من و شراب فوج بخش و یار حور پیر



که اچرا ترند لاف سلطنت امروز
که خیمه سپاه ابر پرت و بز که کلب
ز عاقبت که پشیمه خرید و لعل
ز عاقبت که پشیمه خرید و لعل
بر ان پسرست که از خاک با پاره
خوش مع صومعه افزوزی از جرم
که اکیدست که تقدیر بر سرم چه گو
که اکیدست که تقدیر بر سرم چه گو
قدم درین مدار از خار و حافظ
که که چه عزق کنماست نیر و در



شکفته شکل حرا و گشت میل است
صلح پسر خوشی ای صوفیان باده پر



ایسا پیر که در محکمی چپ کند نمون
به پین که جام ز جاجی حه طرفه ام پ

در راه ناشکسته دلی میخیزد

بار که از فراق تو چشم امید آید

تا آب روی خستت قناعت نیستم

بازار خود فروشی از آن او دیگر

چون کوشش روره دار با صده آید

با پادشاه کبوی که روی مست



حافظ چه طرف شاخ نباتت کلک تو
کش میوه دلپذیر تر از شهد و گلاب



لعل سیراب بخون تشنه لب مار مست

شرم از آن چشم سیه بادش تو مرگان

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا

باغبان همچو نسیم ز در باغ مران

بیل و عطر گل در جوی پر افشانش

شربت قند و کلاب از لب نسیم خرد

سایبان خست بر وازه مبرگان

وز پی دیدن او داد جان کار مست

هر که دل بدون او دید در انکار مست

عشق آن لاله پیر مست خریدار مست

کاب کلزار تو از اشک چو گلزار مست

عینض یک سیمه ز بوی محش عطار مست

ز کس او که طیب دل پناز مست

شاه را پیست که مترکه دلدار مست

پر تقسیم من و خاک در سیکد ما
نه من از پرده لغوی بد افتادم بس

مدعی که کند فهم سخن کو سپردت
بدرقم بهشت ابد از دست بهشت

حافظار و ز اهل که بگفت ارمی حامی

یکمیز از گوی خرابات بر نیت بهشت



اغ ترا چه حاجت سپردم سوز است
از آستان پر معان چه بسا کشیم
چون نقش غم ز دور بسپاری شرب
یکتصه پیش نیست غم عشق دین عجب
ای زین بسپرد تو چه نذیب گرفته
دی و صده داد و صلح و در سپرد
شیراز از رکنی و آن با دوش هم
فرقت آب نضر که طلمات جای او

شما و سپایه پرور ما از که گم است
دولت درین سپرد او کاشین برین است
تسخیر کرده ایم و ما او امیر است
از سر که می شنوزم ما مکر را است
کت خون ما حلال ترا شیره مادر است
امروز ناچه گوید و بازش چو در است
عیش مکن که خال رخ مفت کشور است
تا آب ما که سفش اسد اکبر است

منم که گوشه میخانه خایه است
 گرم ترانه جنگ و صبح نیست چاک
 ز پادشاه و کد افراشم محمد
 غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شما
 مگر به تیغ اجل نسیمه برکنم زنی
 ازان زمان که بران استمان نامم

دعای پر معانی در صبحگاه نیست
 نوای من بسجده گاه غدر حواست
 که اسی خاک در رویت پادشاه
 جز این خیال ندارم خدا گواه
 رسیدن از در دولت به رسم و راه
 قرار نهند خورشید بیکه گاه



گناه اگر چه نبود خستیمار ما فطرا
 تو در طریق ادب گوشش گوشه است



عیب زمان کنایه با کوزه پر
 من اگر نیکم و کرد تو بر و خود باش
 ما امیدم کن از پاتمه لطف عمل
 همه کس طالب یارند پیش رو چه

که کن دگری بر تو نخواهند شست
 هر کسی آن در دو عاقبت کاشت
 تو چه دانی که پس پرده که حجت است
 همه جا خانه عشقت چه سجد چه

فریاد حافظ این همه آخر بهره است

هم قصه غریب و حدیث عجیب است



خلوت گیرنده راه تماشای صفت
چون کوی دوست پست بصحرا چه صفت



جانا بجای جتی که تراست با خدا
ای پادشاه چمن خدا را بسوی ختم
از باب ما بتیم و زبان سوال است
ممنوع قصه نیست کرت قصه خون ما
آن شد که بار منت ملج بر دهن
ای مدعی برو که مابا او کار نیست
جام جهان نماست ضمیر میزد

کا خرد می پرس که ما را چه صفت
آخر سنیال کن که که اراچه صفت
در حضرتت کریم تنها چه صفت
چون رخت ازان پست تنها چه صفت
کو هر چه دوست داد بر ما چه صفت
اجاب حاضرند با عدا چه صفت
اطهار آحت میجان خود ابا چه صفت



حافظ تو بصر کن که منم خود عیان شد
با مدعی تراغ و می کا چه صفت



مصلحت نیست که از پرده بروی آید	ورنه در مجاپس زندان خبری نیست
تا دم از شام پیر زلف تو سر جانتر	با صدا گفت کوشیدم سر چرخ نیست
من ازین طالع شوریدم بجز نسیم وزش	بهر مند از پیر گویت دگر نیست گویت
از خیال لب شیرین تو ای حبه نوش	غرق آب و عرق اکنون شکر منیست که

بجز این گفته که حافظ ز تو حاشست
 در پیر اپای وجودت منری نیست که

رومی کو پس نید و نزارت ز نیست	در غنچه سنوز و صدمت عنایب است
هر چند دورم از تو که دور از کوی ما	لیکن امید وصل تو ام شغریست
گر آمدم بکوی تو بندگان غریب است	چون من درین دیار من آن غریب است
در عشق خاقانه خرابات فرق است	هر جا که هست پر تو روی حبیب است
ایجا که کار چسب تو را جلو میدهند	نامو پس دیر را بنام صلیب است
عاشق که شد که یار بجالش نظر کند	ای خواچه در دینت دگر نه طبیعت است

بین که از همه رودام راه می بینم
 غلام ز کس محسوسم آن پری یگانه
 عنان کشیده روای شهبوار کشور
 آنکه نیست در پیر راهی که دوا هست



خزینه دل حافظ زلف و خال ده
 که کارهای حسین چه هر پستی



روشن از پر توریت نظری نیست که
 عاشق روی تو صاب نظر اندر
 اشک غماز من را پس ز براید چه
 اب چشم که بر دست خاک در دست
 از وجود اینقدرم نام و نشان نیست که
 باز کارنا پس عشق حراست حرام
 نماید امن تشینه ز غبارت کردی
 مثل خاک درت بر بصری نیست که
 شور کیسوی تو در هیچ سر نیست که
 جمل از کرده خود پرده درمی نیست که
 زیر صدمت او خاک درمی نیست که
 ورنه از ضعف در اینجا اثری نیست که
 که بهر کام درین ره خطری نیست که
 سیل خیز از نظرم رکنذری نیست که

عروج بر فلک سپردی شمسوار است	باستان تو مشکل توان سپیداری
که نام او لب لعل و خط زنگار است	لطیفه ایست نهانی که عشق از غیر در
که زیر سپاسه رفتن طریق عیار است	خیال عشق تو چرخ کار خام است
نمراگت درین کار بار دلدار است	جمال پس رویت و چشم و عارض ^{زلف}
ز می مرابت خوابی که بز سپدار است	سحر کرشمه و صفاش خواب میدارم



دلش بنا له میازار و ختم کن حافظ
 که کشتکاری جاوید در گم از ایزد است



سپهر آگین بر این در حواله کاشی است	جز آستان تو ام در جهان نمانی است
که تیغ من کینر از ناله آوازی است	عدو چو تیغ زند من سپهر پندارم
کزین بهم کجیان هیچ روز است	ز راه کوی خرابات زو کردم
بگو بسوز که بر من برک کاشی است	ز مانده که کند آتشم بخون عمر
که در شریعت ما غیر ازین کمانی است	بمانش ز بی آزار و مهربانی

بیال روی تو در هر طریق همه با است

بر غم در میانی که منع غم کنند

ببین که جاده زخندان تو چه میکوی

اگر بزلف دراز تو دست ما رسد

بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است

بجای در خلوت پیرای خاص کبوتر

پسیم موی تو سپوند جان که با است

جمال هجره تو حجت موی چه با است

مزار یوسف مصری شاد و در چه با است

کنایه بخت پریشان دوست کون با است

همیشه در نظر خاطر موی چه با است

فلان ز گوشه نشینان خاک در که با است



اگر ز پنجدی حافظ دری زندگانی

که سپاه با است که شتاق در حین با است



بنال میل اگر با منت سپر با است

دران زمین که سپیدی در زطره با است

پیار با ده که ز کین نسیم جایه دلن

بر نسکان طریقت به نسیم خوشترند

که ماد و عاشق زاریم و کار با است

چه جای م زدن با نفاقی با است

که مپست جام غم زوریم و نام بسیار

بنامی طایس کنی که از منر عا

ز حال اولت که شود مکروستی	خمن که لاله برود از خاک کشت غمت
دل مقیم در لبت مرتضی مبار	بسکه که خدا داشت محبت
صبار زلف تو با هر کسی کوفتی	رقیب کی ره غماز داشت در حق
یکه ز غریبان چپسته یاد او	چو میبندند زلال خضر جامت



همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد



که جان حافظ دلچسته زنده شد بدست

اگر چه باده فرخ بخشش با دلگرمی است	یا یک جنک محوز می که محبت بر است
صراحی و حیرت کت یک کفتند	بعقل نوشش که ایام شمه ایگر است
برنگ باده بشوید نه قما از شک	که موپسم و س و روز کار پر بر است
در آستین مرغ پاله بیان کن	که همچو چشم صراحی زمانه خور است
مجوعی میش خوش از دور و از کوکب	که صاف این سپهر خم جله دردی است
عراق و فارس که قشیش بر خوش حافظ	پا که نوبت بعد او وقت تبر است

بی روی دلارای تو ای شمع لغز
کل درخ ریکن تو مالطف عرق به
افسوس که شده دیده و از دیده ویران
در کج دمانم طلب جانی نصیحت
پس بستی در دودشت پانا بکندایم

دل رقص کنان بر سیرت حج مجاست
در آتش تو از غم دل غرق مجاست
تخریر خیال رخ تو بخش مجاست
کین حجره پر از زهره جنگ دراست
دست از سیرابی که جهان مکه سیراست



حافظ چه شد در عاشق بدست نظر



بسی طور عجب لازم ایام شب است

چه لطف بود که ناکاه در غم ظلمت
بنوک خانه زنتم کرده سلام
مگویم از من بدل سپهر کردی
مرا ذلیل کردان بشکر اینعت
پاکه در پیر زلفت قرار خواهم کرد

حقوق خدمت ما عرض کنه کرد برت
که کار خانه دوران مباد قیمت
که در چناب خرد سپهر نیست در ظلمت
که داشت دولت سپهر غریز برت
که که سپهرم برود بر بندارم ازت

شرفی از لب لعاش نشیدیم و رفت

رومی بی سپکراو سپرندیدیم و رفت

کویی از صحبت با نیک به تنگ آمده بود

بار بر بست و بگردش رسیدیم و رفت

بس که ما فاتحه حسری مانی خریدیم

وز پیش سپوره اخلاص دیدیم و رفت

عشوّه میداد که از کوی ارادت نردم

دید می آخر که حبسین عشوه خریدیم و رفت

شد جان از حرمین لطافت کما

کلی از کاشن روئین نشیدیم و رفت



همچو حافظه شب کریه و زاری کردم



ای درینجا بود عشق نشیدیم و رفت

ما را از خیال تو چه پروای سراپاست

ختم کو سپر خود گیر که نماند خراپست

گر خمر بهشتت بریزد که سیدت

سر شربت عذیم که دمی عین عداست

سپدار شوای دیده که ایمن بتوان بود

زین پسیل دادم که درین واژه است

راه تو چه رایست که از غایت تعظیم

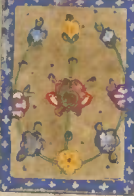
دریای محیط فلکش عین سراپاست

مغشوقه عیان میکند و بر تو و لکن

ایغیار همی بند از ان پسته لغاب

عاشق بگنجد که نکشد بار امانت
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی

بہیج دلدار سپر تیر و شیت
جز کوشش ابروی تو محراب دعا



ای خجک فرو برده بچون دل حافظ
مکرت مکر از بغرت قرآن و دعا



زلت اشقه و خونمی کرده و خدا کت
نکشش عریه جوشش اینوس کنان
سرسرا کوشش من اور دبا و ار
عار فی را که جنین ابدش بیکر
بروای زاهد و بر در دستان دیکر
انچه اور نیت به پمانه مانوشیدیم

پیر من جاک تو غزلان و صراحی در دست
نیم شب دوشش سالین من نشست
گفت کین عاشق دیرینه من جرات
کافر عشق بود که بنود بادہ پرست
کہ نہ اذند جز این تخمه بار و لست
اکر از عمر بشتت که از بادہ ناپ



خنده جام می و زلفت کرد که کلا
ای بسا توبہ کہ چون توبہ حافظ



چه جای من که بلغر ز سپهر شهبان
ازین جلی که در انبان نهانست



سپرد مجلیست اکنون فلک بر قفس آورد



که شعر حافظ شیرین سخن تراست

در رکبدر کیست که دامی ز باغ نیست

کس نیست که افتاده آن لاف دوستانست

حقا که جنین است درین بروریاست

روی تو مگر آینه لطف الهیست

شب نیست که صد عید به بانا و حساست

از بهر خدا زلف میارای که مار

بسیخش خدا شرم و زردی بویاست

ز کس طلبد شیشه چشم تو زنی چشم

در بزم حریفان اثر تو ز وصفاست

بازای که پروی تو ای شمع شب افروز

جانا مگر این قاعده در سر سبب است

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلت

گفتا علفی خوا چه درین عهد وفاست

دی میشد و گفت هم صنما عهد جای

دنبال تو بودن کنه از جانب ماست

چون چشم تو دل مهر داز کوسه نیان

در هیچ سیری نیست که پیری ز خداست

گر پیر معان مرشد من شد عجبی نیست

اگر زینتی شتم خراب کردولی
میان او که خدا آفریده است هیچ
که ای کوی تو از پشت خلدت پستی است

اساسیستی من زبان خراب آباد
دقیقه ایست که هیچ آفریده گشت
اگر سیر بند تو از سر دو عالم آزاد است



برو پناه مخوان و پیون مردم حافظ
کزین پناه و پیون مرایی است



رواق منظر چشم من آینه است
زلف و خال و خط از عارفان بودی
بعلج ضعف دل مایب حواله کن
بن معصوم از دولت ماست
من آن نیم که دسم نقد دل بدو
دلت بوصل تو ای میل صبا خندان
نوخود چه بعتی ازین شیرین کار

که م نام او فرود که خانه خاست
لطیفهای عجب زیر دام دانه است
که آن مفرح یا قوت در خراست
ولی خلاصه جان خاک آینه است
در خندان بهر تو نشانه است
که در جمن همه کلبانگ عاشقانه است
که کوپستی چون فلک راقم بازیانه است

گفتم آه از دل دیوانه حافظ پتو ز سرب خنده زمان گفت که دیوانه پت



ما هم این معصه شد از شهر و کشیم ساق
حال بجز آن تو چه دانی که مشکل حاجت



عاقبت دیدم کمان بد که مشکل حاجت
گرچه در شیوه گری هر مژه اش
و که در کار غریبان عیبت
نیت خیر کرد آن که مبارک حاجت

مردم دیده رطف رخ او در رخ او
پیکه شیر سوز ز لب پیمون سگرش
ای که انگشت نیامی بگرم در همه شهر
بعد از نیم بود سپاه در جوهر فرد



کوه اندوه فراق پچه حیل یک شد
حافظ چپسته که از ناله تنش چون نما پت



مراقب ددل زره ترا چه افادت
بصیحت همه عالم بلبوش من بدست
زرا صیبت چنین کرده است و این است

برو بکار خود این اعطای حج فریاد
بگام اگر ز پساندم البت چون نامی
دل امثال ز سپیداد جو ریا که یای

چوندم پسته بمو پست مشدار

معنی آب زندگی در صومعه ارم

پستور پست مرد و چو از یک قندله

راز درون پر دور زندان پست پرس

غم خوار خویشش باش عم روزگار پست

جز ظرف جو پسا رومی خوشگوار

مادل بعشوه که دسیم اختیار پست

ای مدعی ترعاع تو با پرده دار پست

زاهد شراب کو نشو حافظ پاله خوا

تا در میانه خوا پسته نگر دکا پست

جان با پیوخت بگو پید که جانانه پست

باز پر پید خدایا که به پروانه پست

تا سم اغوشش که میاشد و سم خانه پست

که دل زک او یابل انیساه پست

راح روح که و پمان ده و پمانه پست

در کتای که و کو هر مکر اینه پست

یارب این شمع شبافوز زکاشانه پست

دولت صحبت ان شمع سعادت پرتو

حالی خانه بر انداز دل دین پست

بمید هر کس پیش ان پیونی و معلوم نشد

باده لعل لبش کز لب مر دور افتاد

یارب آن شاه و دشمن با من زمین

صوفی از پر تو می راز نهانی داپست
 قدر محسوسه کل مرغ سحر داند بس
 ای که از دفتر کل است عشق آنوری
 می پاور که ناز و بکل از باغ جهان
 عرضه کردم دو جهان بدل کار لغوا
 یسنگ کله که از زمین نظر لعل عشق
 آن شد که کون زبانی ام ایست
 دلبر آسایش با مصلحت وقت بر
 حافظ این کور منطوم که از طبع آید

کور سر پس این راز نهانی داپست
 که نه سر کور و رقی خواند معانی داپست
 برتسم این مکتبه به تحقیق نهانی داپست
 سر که فایز مگر می با حسن نهانی داپست
 یخ از عشق تو باقی همه فانی داپست
 سر که قدر عشق با دیما فی داپست
 محبت تیر درین مکتبه نهانی داپست
 ورنه از جانب ما دل نکرانی داپست
 اثر تربیت آصف ثانی داپست



خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار
 ساقی کجا است که سبب اشطارت



هر وقت خوش که دپست دپشتم شما
 ای کس او قوت نیست که انجام کار است

چو رای عشق زدی ما تو ضمیر لیل
 مکن گنج آن گل خود و برای خویش
 بشک جین و جگر نیست بوی او محتاج
 که ما فاش ز بند قبا ی خویش نیست
 مرد بخانه ارباب پیروست و نبی
 که گنج عاقبت در پیرای خویش نیست



سپوخت حافظ و در شرط عشق جانباری
 سوز بر سپر عهد و وفا ی خویش نیست



حال دل تا گفتنم سوخت
 نبرد دل شنفتم سوخت
 طمع خام بین کفنه فاش
 از قیسمان نهفتم سوخت
 شب قدر حرمی عزیز تر
 با تو مار و زختم سوخت
 وه که درد ابر حنین بازک
 در شب مار پیشتم سوخت
 از برای سرف بنوک قره
 خاک راه نورتم سوخت
 صیبا استم مدد فرمای
 که سحر که شکفتم سوخت
 پیچو حافظ بر تنم مدعیان
 شعر زنده از گفتنم سوخت

زگره مردم چشم شسته در چوشت
پیاد لعل تو در چشم مست میکوت
ز مشرق سپهر کو آفتاب طلعت تو
حکایت لب شیرین کلام فریاد
دل کم کجی که قدت سپهر پرورد چوشت
ز دور باد به یگان راستی رسان
از ان زمان که خرب کم گرفت ز تو

برین که در طلبت حال مردمان بوشت
ز جامم نسیم می لعلی که میخورم بوشت
اگر طلوع کند طلوعم بوشت
سکنج طره لیلی مقام مجبوشت
سچن بگو که کلامت لطیف و موز بوشت
که رنج خاطر برم از دور جوهر در بوشت
کنا رو دیده من بسجود چو بوشت



ز پنجه می طلب با میکند حافظ
چو مغیسی که طلب کار کین فاروشت



بکش نمزده که آیش سزای حوشت
بدست ار که چیزی بجای چوشت
شبان تیره مرادم قنای چوشت

بدام زلف تو دل متبلیای چوشت
گرت ز دست بر ایدم ادعای
بیانت ای بن نامهربان همچون

زاهد ظاهر پرست از حال ناگاهست
 در طریقت هر چه پیش ساکد آید خیر او
 بنا چه بازمی رخ نماید سیدی خویم
 این چه ایشعناست یارب این قادر است
 چستانین سقف بلند سپاه بسیار
 صاحب دیوان کوی میزند چاه
 هر که خواه کوبید و هر چه خواهد کوبد
 هر چه پست از قامت بازی اندام است
 بر در میخانه رفتن کار یکدیگر نجان بود
 بنده پر خراباتم که لطفش است

در حق ما هر چه گوید جامی بی سکه
 در صراط مستقیم آید کسی گناه
 عرصه شطرنج رندان از جمال سیاه
 این همه خشم نماند است جمال
 زین معاصیج دانا در جهان گناه
 کاندین مغلزانشان جهت نهد
 کبر و ناز و حاجب و دربان درین کار
 ورنه تشریف تو بر بالای کس گناه
 خود ز روش از اکوی میفرودان
 ورنه لطف شیخ وز اهل گناهست



حافظ از بر صدر نشیند ز عجب است
 عاشق در وی کس از بند مال و جاه



ز راه امین مشو از غیرت بازی نهان
که رو صومعه تا دیر معان این است

مام حافظ رستم فیض پذیرد همیشه
پیش رندان خطر سود و زیان این همه

مردم دیده ما بس ز برکت ناطقیت
دل پیر کشته ما غیر ترا ذاکر نیست
اسکم حرام طواف حرمت می بد
چو گرچه از خون دل ریش در می طاهر
بسته دامن پس با جو مرغ وحشی
طالب سپرده اگر در طلبت طالب
عاشق مغایر که قلب دلت کشاید
کمنش عیب که بر نقد روان قادر
عاقبت دست بدان پسر بلند شد
مر که در راه طلب همت او قاصر نیست
مر که از آتش سو دای تو آبی نم
کی توان گفت که بر دماغ دلم صیانت
روز اول که پس زلف تو دیدیم
که پریشانی این سپید را نیست

پسر سویند تو شهانه دل حافظ راست
کیست آنکس سر سویند تو در خاطر

خاک را بهیست که در دست یسیر است	دل من در مویس روی تو ای زین
از سیر کوی تو ز انزو که عظیم است	همچو که در این تن خاکی شواند برخواست
عکس رو صیحت که بر عظم رسیم است	پسایه سپرد تو بر قالب هم ای عیسی دم
بر در میس که دیدیم که مقیم است	آنکه جز کعبه مقاشش نندازد لبش

حافظ کم شده دور از سیر کوی تو بود
 اتحادیست که در عتد قدیم است

باده پیش ار که اسپ با جهان این	حاصل کار که کون و مکان نیست
سمه است و که نزل جان این نم	از دل جان غرض صحبت جان نیست
که چه خوش نگبری ای سپرد و ان نم	منت طلبی در سپرده ز بی سایش
ورنه با پس عمل باغ جان این نم	دولت است که چون دل اید بجا
خوش سپاسی زمانی که زمان این نم	بجز روزی که درین حله همت داری
فرصتی دان که زلبت با بدان این نم	بر لب بحر فاشطرم ای ساقی

زلفت نزار دل سکنی ماز تو هست

راه نزار جاره که از چار پیوست

تا هر کسی سوی پی می رسد جان

بکشود نامه و در ارزو میست

شیدا از آن شدم که نگارم چو پاره تو

ابر و نمود و جبهه که می کرد در دست

سپاتی بخت ز ناک می اندر چاکه

این نقشها نگر که چه خوش در کرد دست

یار بچه چه برم که در صراحی که خونم

با نغمه های قفاشش اندر گلکویت

مطرب چه نغمه ساخت که در پرده پامع

بر اهل و حب حال در نامی تو هست

حافظ هر آنکه عشق نوزید و وصل خواست

احرام طوف کعبه دل سوخت



تا پسر زلف تو در دست نسیم افتاد

دل سپود از زده از غصه دو نیم افتاد

جشم جادوی تو خود عین سواد چرخ

لیکن انست که این نسخه تقسیم افتاد

در خم زلف تو آن خال نشیبه دانی

نقطه در و ده که در حلقه چشم افتاد

زلف مشکین تو در کاشن فردوس عذار

چسبست طاد و پس که در باغ نسیم افتاد

و مسل تو اجل از پیرم دور همی داشت

تر دیک شد اندم که رقیب تو بگوید

من بعد چه سپودار قدمی رکنه کند

در بجز تو که چشم مرا آب مانند

از دولت بجز تو کونون دوری داشت

دور از درت آن چپسته همچو زماست

کز جان رفتی در تن رنجوز مانند

کونون حکم بر ریز که معذوزمان

حافظ رخسرم و گریه نبرد از آن بخت

ماتم زده را داغی سپوز مانند

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است

بنا به وصف تو کردن حدیث امکان

چو یار پیر کشتی امی سپه و سپند لانا

بچشم پاک توان دید روشی به کل

ز مصحف رخ و لاله آریتی بزبان

صدور منطق حافظ طبع کند در شعر

اگر بگذر برانی درون با صاف است

چرا که وصف تو بر و ن خندا او

چو چشمهاست که بر روی زما

که نور جبهه و نویان قاف تا مانند

که این بیان مقامات کشف است

سنان حدیث سمای و طریق حفا

صحن بستان ذوق بخش و صحبت باران حوشت

وقت کلبه خوش بادگزوی قوت میخواران

از صبا دم مشام جان من خوش شود

آری آری طیب انفاس هواوان حوشت

ناکشوده گل نقاب آسنگ زین بکنند

تا که کن یسکه آسنگ دل افکاران خرد

مغ شبنوا ز آبشار تبا و کا نذر راه وصل

دوست را با ناله شبهای سپیدان خرد

بخت در بازار عالم خوشدلی در پیکه مست

شیره رندی و خوش باشی عیاران خرد

از زبان سوچسپن زاده ام آمد کوشش

اگر نذیرین دیر کن کار کسب بکاران خرد



حافظا ترک جهان کشتن نشان گویست



قوت جان حافظش در خنده ریزت

بی هر رخت روزم انور نماند چو سبت

وز عسمر ما جز شب و چو بر ماه سبت

صیرت ما چاره حیران یونکن

چون صبر توان کرد که مقدر و پاپ سبت

نسکام و داغ نور پس که بیه که گرم

دور از رخ تو چشم ما نور سبت

مصرف تینال تو چشم من مسکیت

بیهات ازین گوشه که معمور سبت

روضه خلد برین خلوت درویشا
کنج عزالت که طلسمات عجایب دارد
ای تو اگر معروضش این نیست که ترا
دولتی ترا که نباشد غم از اسبیل
از گران با کبران شکر ظنند بی
کنج فارون که فرد میرود آهسته سنوز
روی مقصود که شایسته طلبد
آنچه رز میشود از پر تو آن قلب سپا
خسروان قبله حاجات دعا اند
حافظ آب حیات ابدی میجو

مایه محبتش می خدمت درویشا
فتح آن در نظر رحمت درویشا
پسر روز در کف محبت درویشا
دی تکلف بشنو دولت درویشا
از ازل تا باید در محبت درویشا
خوانده باشی که هم از غیرت درویشا
مطهرش شایسته طلبد درویشا
کیمیاست که در صحبت درویشا
پیشش بندگی حضرت درویشا
مبغش خاک در خلوت درویشا



من علام نظر آصف عهد کم کورا
چو سورت خواجگی و سیرت درویشا



میچست آن دمان که نه پشم از نو نشا
عمر است آن زلف تو بوی شیدم
دارم عجب ز تشن خالک که چون برت

میچست آن میان و مذاقم که آن
زان بوی در مشام دل من بنور بو
از دیده ام که دم بدشس کاشتت و سست

حافظ بدست حال پریشان توولی
بر بوی زلف یار پریشانیت سست



روزه بگوشد و عید آمد و دلها جز
نوبت زه فروشان گران جان بگوشد
باده خوار می که در وسیع بر پای نبود
مانه مردان بر پایم و سر لیغان با
فرض ازید بگذاریم و بد کنس مکشم
چه شود که من و تو یکدیگر و قبح با جزوم
زین خود می طلب یار میکند حافظ

می زمینخانه بگوشد مدوم با بدست
وقت شادی طرب کردن زندان خوار
بهمتر از زه فروشی که در روز است
آنکه او عالم پرست برین حال گوا
و آنچه گویند روی نیست گویم روا
باده از خون زرا نیست نه از خون شاه
چو مخلصی که طلب کار کنج قانت

لیجان ها که بسکر اند جان بر اقسام
اگر بسپوی من آری سپامی از بر دست

اگر چنانچه در آن حضرت نباشید
برای دیده پا و رخساری از بر دست

من که امی و قنای و مسل او بیست
مگر بجواب به سپنم حال و نظر دست

دل صنوبریم سپو سپد لر دست
ز چهرت قد و بالای حوض صنوبر دست

اگر چه دویست پشمی سیر دما
بعالمی لغوشیم موسی از بر دست



چه باشد ار شود از بند غم دشوار

که بیت عاقبت یکین غلام و جاگرد است



دارم امید عاطفی از جناب دست
کردم خیاشی امیدم بخوا دست

دائم که بگذرد ز سپر جرم که او
کر چه بر پی و شپت و یکین فرست دست

چندان که گریستیم که هر کس بر کشته
در اشک ما چو دیده روان گفت کین دست

پیر با چو کوی پسر کوی تو باستم
واقف نشد کسی که چه گویند این دست

ای گفت و کوی لاف تو در لایمی شد
باز لاف دلگشس تو که را روی گفت و گو

روی خوبست و کمال هر دو این کل
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
با که این گفته توان گفت که آن سکین دل
گشت با او دم سپسی مریم با اوست

حافظ از مقلد انبیاست کرامی دارش

ز آنکه بخشایش بس روح کرم با اوست

رجب ای یک مشتاقان به پیغام دوست
تا کفم جان از پیر غبت فدای نام دوست

واله و شیدا پست ایم همجو میل و شش
طوطی طبعم ز شوق شکر بادام دوست

زلف او دست و خالشانه دان
بر امید دانه افتاده ام در دام دوست

پیر ز پستی بر کیم و تا بصر ز خشمش
مر که چون من در جهان کج غم خورد با دوست

میل من سوی صال و مصل او سپوی
ترک کام خود کردم دستم تا بر آید کار دوست

حافظ از درد او میسوزد و پدیدرمان

ز آنکه در مانی مدارد در دوی در مان

صبا که ز می اندت کبشور دوست
پار تخمه از کیسوی مغبر دوست

گر من آلوده دامم چه عجب
من که باشم در آن جم که صبا
دور مجنون گذشت و نوبت است
ملکت عاشقی و کج طرب
بی خیالش مباد منتظر چشم
سر کل نو که شد بمن آرای

همه عالم کو اوه عصمت او است
پرده دارم بریم حرمت او است
سر کسپی پنج روز نوبت او است
سر چه دارم زمین دولت او است
ز آنکه این گوشه جای خلوت او
اثر رنگ و بوی صحبت او است

فقر ظالم مسبین که حافظ را

پسینه کجغینه محبت او است

آن سپه چرده که شیرینی عالم او است
هر چه شیرین در میان دشمنان او است
مال مسکین که بران عارض کند مگو
و بر مغموم سپهر که در خدایان او است

جشم مسکین لب خندان دل خرم او است
او پسیلیمان زمانت که خاتم او است
پیران نکته که در رزق او است
حکمت نابدل محسوس که مرهم او است

این پیک نامور که پدید از دیار دور	آورد حرز جان بجز مشکبار دوست
خوش میدید نشان جمال و جلال یار	تا در طلب بود دل امیدوار دوست
دل او دش بزه و بخت سببی	زین نقد کم عیار که گردنم شاردوست
شکرند که از دین بخت کم عیار	بر چرب آرزو میت همه کار و بار دوست
پیر سپهر و دور قمر راه اختیار	در کردش نذر چرب اختیار دوست
گر بافتن نه سر دو جهان ز ابراهیم	ما و پس از چشم راه شطار دوست
کحل الجواسری بمن را می صبح	زان خاک نیکبخت که شد در گذار دوست



دشمن بقصد حافظ اگر دم زنجیر
منت خدایر که مینم شرمسار دوست



دل سپر ارپده محبت اوست	دیده آینه دار طلعت اوست
من که سپهر درینیا ورم بدون	کردنم زیر بار منت اوست
تو طوینله و ما و قامت یار	فکر هر کس بقدر محبت اوست

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع

در ضمیر برک کل خوش میکند به پای کل

باشد آمد شتر تی در های حافظ را کنون

میرسد مردم بگوشش ز سره کلبا کلبا



پسر ارادت خاک آستان حضرت

نظیر دوست ندیدم اگر چه اندر

ضنا ز حال دل شک با چه شرح

مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشا

زبان با طفه در وصف شوق آلا

این من سپسوخش این دیر ز ندویم

شار روی تو سر برک کل که در پست

سخ تو در دم آمد مراد خواست

این زمان دل حافظ در ایش طلعت

که هر چه بر سپر ما میرود ارادت است

نهاده ام من ازینها مقابل تیغ

که چون سکنج و رقه های غنچه تو بر تو

که باد غالیه پیاست مشک عنبر تو

چه جای کلک بریده زبان سپر

پسایر که در کج رخانه خاک و سوس

فدای قد تو هر ستر و شکم بر لب جو

چرا که حال نمود ز فضای فال کموت

که داغ دار ازل همچو لاله خود در

المدام المدام يا اجاب	سچکد ژاله بر رخ لاله
بس بنوشيد و ايامي ناب	ميوزد از بن سيم بهشت
هست دايم سينه هاي کباب	لب لعل ترا حقوق نک
راح چون لعل اشين دريا	مخت زرين در پست گل گمن
که به پست ميکد بهشتاب	در جين موپسي عجب ينم
افتح يا مفتح الالبوا	در مينجانه پسته اندر کمر
موپسم کل بنوشن جام سرا	بر رخ ساقی بر می سگر

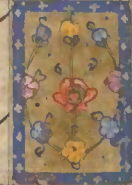
حافظا غم مخور که شاه به بخت
عاقبت بر کشد زهره نقاب

فرستی زین کجا باش در جام	صبح دولت میدد که جام همچون آسما
موپسم بهشت و دور سپاه و عهد سبا	صحتنا منت و جانی خاص تو نگاه
نوشن بود ترکیب زین جام با لاله	از بی تضرع طبع و زیور و حسن طر

بعشق روی تو حافظ سزایم که فوت میشود نیک یاد می دریاست

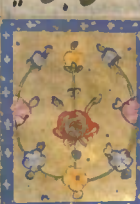


گفتم ای سلطان جوان رحم کن بر این سز
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین سز



خانه پرورد می چو تاب آرد غم زین غم
خوش نشاد آن حال مشکین برین سخن سز
گر ز خار و خار و سازد پسر و این سز
همچو برک ارغوان صحیح نرسین سز
گر چه بنود در لنگارستان خطنگین سز
در سحر کاهان حذر کن چون نالین سز

گفتمش که ز زمانی گفت مفردم بر آ
امی که در زین خیز لغت جانی چندین آشت
خفته بر سنجابشانی زین بی راهه علم
می نماید عاقل پس می در ز کما روی شست
پس غریب افتاده است آن مورخ کار شست
گفتم ای شام غمناپان طره شبنم که تو



گفت حافظ آشنایان در مقام میر شد
دور نبود در کشید خسته و عین سز



الصبح الصبح یا اصحاب

لهبید صبح و کله بسته سحاب

مرکز از دیده باران منی اشک

زیر دامن باد و دار چون سحاب

از برای ما ده میباید زدن

مخپتیب را حد سجد و حساب

حافظ و اعظم فصاحت گو کمن

ترک ترکان خطا بنود و اب

ز باغ لطف تجوید ریاض رضوان

ز تاب بحر تو دار دشر اردوخ تاب

بزللف و عارض قد تو برده پند

بهشت طوبی و طوبی لهم و حسن

دو چشم من همه شب جو پار بخت

خیال ز کس مست تو پند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در مرل

بهشت ذکر جمیل تو کرده در مراب

ازان زمان و ازان لب سپاس حق

که ماند بر جگر ریش و سینه های کجا

سپوخت این دل خام و بکام دل نهد

بکام اگر بر پیدی ز نیتی خوانم

بدو چشم تو نهانه عاشقان سپند

خبر نداری از احوال زاهدان خرام

مراد و رلبت شید یعنی که جو مرل

بدید میشود از آفتاب عالم تاب

بچارویم لعنه ما از پنجاب کجا	چو گل سبزش خاک استمان کجا
چراغ مرده کجا قرص آفتاب کجا	رزوی دوست دل دشمنان چه چیز
کجا سمی روی بدین برین شتاب کجا	مهرین به سبب زخندان کجا در آ
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عیب	پسته که با ز خوشش باد روزگار وصال



قرار و صبر ز حافظ طمع چه میدار
 قرار چیست بصوری کدام و خواب



پسایه را باشد حجاب از آفتاب	آفتاب از روی او شد در حجاب
ماه بی مهرم جو بکشاید لقا	دوست ماه و مهر بر بند چرخ
کرد آغوشت به پهنم شب بخواب	باز خیالم باز نشناسید کسی
خانقه معمور و درویشان حراب	شاه به آن مستور و پستان بجای
آب رو بر یاد دادم از شر آب	خون خم در جام دیدم از پیر شک
در دم از می شان زندانشان	پیورن پستان که بد آمد محبت

پیاغمی که بر جسم نه تا پند	بر کشم این دلق از تق فام را
با دو دره جسد ازین	ساک بر پیر پیش نافر جام را
دود آه پینه مالان کن	پسخت این با پندر دکان خام را
محرم راز دل شیدای خود	کس می پسندم ز خاص و عام را
با دلاراحی مرا خاطر حوسیت	کز دلم کیبار بر بردار ما را
گر چه بدافیت نزد جان	با اینجو آسیم تنگ و نام را
سگر و دیگر سپرد و آندین	سر که دیدان سپرو سپیم اند ما را

صبر کن حافظ بسجنتی روز

عاقبت روز می سپالی کار

صلح کار کجا و من جناب کجا	به بین تفاوت ره از کجا بیت تا کجا
چه نسبت است بر ندی صلاح و تقوی	پساع و وعظ کجا نغمه رباب کجا
دلم ز صومعه گرفت و خرقه سیاه	کجا بیت دیر معان و شراب باب

تا ز وصف رخ زپای تو دم ز محظوظ
ورق گل خجلیت از ورق قشقرق



صبا بلطف بگو آن عزال رخسارا



که سپهر بکوه و پایبان تو دادا را

تلفظ نمی کند طوطی شکر خارا

شکر فروش که عمرت در از ما جزا

که پریشانی کنی عنایب شیدا را

پسیم باغ اجازت مگردا دمی کل

به بند و دام نکمبیزند مرغ دانا را

سجق و لطف نوان کرد صید بل نظر

پاد و دار محبان باد چه پارا را

چو با چوب نشینی و باد چه پای

سپهبدان سپه چشم ما به بیمارا را

ندام از چه سبب رنگ آتش یک

که نقش مهر و فاقنت ز روی پایا را

جز اینقدر شوان گفت بر جان تو



در آسمان چه عجب کز گفته قضا



پس باغ زمره بر فض و در پیشا

خاک بر پیر کن چشم ایام را

سپا قیاس خیزد ز درده جا را

مرکز غیر داکمه دلش زنده عشق

شکست بر سریده عالم دوم

چندان بود که شمه ناپسندی قدان

کایه بجلوه سپرد و صنوبر خزانم

ای یاد اگر بکشتن حساب بگری

ز نهار عرضه ده بر جانان سپام

کو نام ما زیاد بعد آنچه میسیری

خود اینک یاد دنیا می ز نام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی نشان

باشد که مرغ وصل کند قصد دام



بر فیتیم و تو دانی و دل غم خورنا

بخت بد تا بکجا سپهر دیش خورنا

بد عااده ام هم بد عادت برآ

که وفا با تو قهرین باد خدا یا و را

که همه خلق جهان بر بر من تو حریف خور

بکشت از همه انصاف پستم او را

پسرت که همه آفاق بهم چشند

شوان بر دسوامی تو برون از پند

فلک آواره بهر سپکند دم میدار

ریشک می آید شل از صحبت جان پرور

از نثار مژه چون لطف تو ز کیرم

قدمی که ز تو پس لامی برساند بر ما

عقا شکار کس نشود و دام با این

رازدرون پرده زندان است پر

در بنم دوریکد و قدح درش در

ایمل شتاب فت پنجه می کلی عمر

در عیش نغمه گوش که چون آب خورنما

مار ابر آستان تو بس حق نعمت

کاپنجا همیشه از بدستت جام

کاین حال نیست زاهد عالی مقام

یعنی طمع مدار وصال دوام

پیرانه سپهر کهن حسنی تنگ دوما

کاموم بهشت پر و صه دار ارباب

ای خواجه بازین جسم غلام



حافظم دید جام محبت ای صبارو
وز بنده بندگی بر پیکان شیخ



پساقی بنور یاده بر افروز جام

مادر پاله عکس رخ یار دیده ام

سر تپسم که صرفه بنور در و ز بار چو آ

مستی می شمشاد لبند ما حوشت

باشد که دور حنج بگرد بکلام

ای خیر زلف سرب ملام ما

مان حلال شیخ ز آب حرام ما

ز انزو سپرده اند پستی ز نام ما

کر چه دوریم از بساط قربت مستی
بنده شاه شمایم و ثنا خوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدای آمی

تایوسم بمجو کردون خاک ایوان شما

دوش از پنجه سپوی میخانه آمد بر ما
گفت یاران طریقت بعد ازین پیر ما

ما میدان سپوی کعبه چون اریم چون
روی سپوی خانه خمار دار دیر ما

در خرابات طریقت با هم قتل شدیم
کا چنین فیتت در عهد از ل تقی ما

عقل کرد اندک دل در بند لطف چون
عاطقان دیوانه گردند از بی زنجیر ما

با دل پسنیکت ایام در کیر دشی
آه آتش بار و سپوز نامه شبگیر ما

با دبر زلف تو آمد شد جهان برین
بست بر سپود ای زلفت پیش ازین تقی ما

بیز آه ما ز کردون بگذرد حافظ حشر

رحم کن بر جان خود و پیشیر کن از تیر ما

صوفی بیای که آینه صافیت جامه
تا بنگری صفای می لعل قام را

ای فروغ حسن باه از رومی نشان شما
کسین دور کسیت طر فی بنت زغان
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمد
بخت خواب آلود ما پیدا خواهد شد
یا صبا سمر اهر بفرست از رخ گلستان
دل زانی میکند دل آرا که کند
عمران با دوام ای ساقیان جام جم
کمی به پرت این عنرض مار که عهد نشانی
دور در از خاک و خون در بر جرم با کدی
گرچه دوریم از بساط قرب محبت دور
میکند حافظ دعای شبنو منی بو
می صبا با سپاس گمان شهر یزد از ما کج

آب رومی خوبی از جاه ز تخم ان شما
بد که لغزشند مستور منی نشان
باز کرد و ما بر اید عسرت فرمان شما
ز آنکه ز در بر دیده ما رومی نشان
بو که بویی بشنویم از خاک گلستان
زینهار اید و سپستان جان و بر جان شما
گرچه جام ما نشد پر ز می و بر آن
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
کا مزرین بر کشته بسیارند قربان شما
بنده شاه شناسیم و شاعران شما
روزی ما باد لعل شکر افشان شما
کامی پیر حق شناسیان کو می بد آن

دل میر و وزیر دستم صاحب جان خدا
کشتی نشینگانیم ای باد شکر بر خیز
ده روزه مهر کردون افسانه است
در حلقه گل و خوشخامد و خوش لیل
ای صاحب کرامت مشکرا نه پست
ننگام مشک پستی در عیش کوشی
آینه پنکندر جام حمت بنیکر
خوبان پارسی کو بخشندگان غم
آپایش دو کیسی تفسیر این دو چرخ
در کوی نیکنامی مارا کز ندادند
آن تلخ و شکر صوفی ام المینا شکر
حافظ بخود پیشه یار خرقه می

دروا که زانه پنهان خواهد شد آشکار
باشد که بان پسینم دیدار آشنا
یکلی بجای می یاریان فرصت شمایار
بات الصبوح با یو با ایها اسپکا
روزی تفقدی کن دروش منویا
کین کمیای پستی قارون کند کدا
تایر تو عرضند دارم احوال ملک را
پسائی بدو بشارت پیران باسا
باد و پستان مروی باد شمعان
کر تو نمی پسندی تغییر کن قضا
اشهی لنا و احلی من قبیله العدا
ای شیخ پاک دامن معد و دروا

ماه کفانی من پند مصران شود
وقت اینست که برود کنی زندان

حافظ میجو زندی کن و خوش نامی

دستم تزد ویر کن چون در گران قرار

اگر آن ترک شیرازی پست آرد دل
بجبال مندی و شیر چشم سپهر قند و زهر

بله پستی می باقی که در هفت خواهی
کنار آب رخسار باد و گلکشت مصرا

نخنان کین بولیان شوخ شیرین گار
جان بر دهنه صبر از دل که ترکان

ز عشق نامقام با جمال آید پستی
باب درنگ و نال و خطبه حاجت بوی

من از آن چسبن و زافزون گویند
که عشق از پرده عصمت برود زردی

حدیث از عطرب معنی گو در از از دم بر تو
که کس نکشود و نکشاید بگفت این

نصیحت گوش کن جانبا که از جان بجز
جو مان سعادت مندی پند سپهر دانار

اگر دشنام فرمایی اگر نخرین عا گویم
جواب تلخ میز نیدب لعل مشک خا

غزال گفته و در سبقی سایه خوش آن
که بر نظر تو آفتاب فلک عقد نما

بیت کل خدار التوبه بشکن
که همه کل نذار د اسپتواری
عزیز انوبهار عسرت کجاست
چو بر طرف جمن باد بهاری



پا حافظ منیر تلخ کن کوشش
چرا عمر می نعلت میکذاری



سلیمی مندر حلت بالسرانی
الاتی من مواها ما الاتی
الای ساربان محل دوست
الاشتی لایام العسرتی
خود در زنده زود اندازومی
بکجا بک جوانان عسرتی
جوانی باز می آر دبیا دم
پساع جنگ و دپست افشان سانی
پسارای مطرب خوشخون خوش
بشتر ناز می و صوت عسرتی
می باقی بد تا مپست و جو شدل
بیاران بر فشانم عمر باقی
پاساتی بدو طس کرام
دمی بانگنا مان مشق اشش
پنتفاک امدن کس الرهاتی
غینمت دان امور العاقبه

نیازی عرض کن بر بارستی	مروت که چه نام نبی شایست
اگر کسی بر جوشم حسنی	ثوابت باشد ای درای سخن
چه باشد که بر پاری باغبانی	اگر چه رسد خوبان ندوست
نه در مان در پله نه در در	منی منیم نشا طوشش در کس
نه دانشمذرا علم البقیسینی	نه حافظ را حضور در خلوت



در میخانه بنما تا پیر سپهر
مال خویش را از پیش منی



که دارم سبجان امیدواری	بروز ایه با میدی که داری
پاساقتی سپاور تا چه داری	بجز سپاخو چه دارد لاله در دست
که مپستی خوشترت از شوخی	مراد در رشته دیوانگان کش
که کردم تو باز پیرین کاری	پیرمیز از من ای صنوفی پیرین
اگر خواهی خلاص از تیرکاری	پا حمل در نسیم کیسوی دیند

<p> مرغ زیرک بدرخانه کون نبرد کله از زاهد خود بین کس نه منست یار من جن بجز ابره تماشای من کوه حریفی که شب و روز می صفاست روزی رفت که دیت پر سگین نرفت حافظا کندید داد دولت ضعف عهد که نهاد پست به مجلس و عظمی در که چو صبحی بد در پیش آفتابی بر پاشش ز من ای یک صیقل بود آیا که کند یاد ز درداست بساق شمشاد قدی سپید سیم می کام دشوار بد پست و روی از خود گامی </p>	<p> مرغ زیرک بدرخانه کون نبرد کله از زاهد خود بین کس نه منست یار من جن بجز ابره تماشای من کوه حریفی که شب و روز می صفاست روزی رفت که دیت پر سگین نرفت حافظا کندید داد دولت ضعف عهد که نهاد پست به مجلس و عظمی در که چو صبحی بد در پیش آفتابی بر پاشش ز من ای یک صیقل بود آیا که کند یاد ز درداست بساق شمشاد قدی سپید سیم می کام دشوار بد پست و روی از خود گامی </p>
--	--



سپهر که رم روی در پسر ز مینی
 همی گفت این معما بت سرنی



<p> که در شیشه بر آرد ابر عینی چه خاصیت دلفتاش نمکینی که صدمت باشدش در استینی چراغی بر کند خلوت نشینی </p>	<p> که ای صوفی شراب آنگه شود صفا که آنکشت پیگمانی نباشد خدا از آن حسرتی زار سپید با در و نهایتره شد باشد که آرنب </p>
---	--

در ریز می بشیوه حافظ زری
مطبع طبع شاه مهر پرورد

رفتم بیخ صید می تا جنم کل
آمد بکوشش ناکم آواز بلبل

پسکین جو بمن عشق کاشی کشته مبتلا
یکشتم اندران جنم باغ و باغ
کل با رخار کشته و لبیل قرین عشق
چون کرد در دم اثر او ز عید
این را تغیر می و اثر ابدی
کفتم جانکه میبج نمازم تملی
کس بی بلا می خار نچیدست کل

حافظ مدار امید فرح زین اگر
دارم از عیب و نذر از نفسی

زمان می عیش که روزیچه شود هر چه
روزه هر چند که همان عزیز است هر

روزی بر سپه بوصول حافظ
کر طاقت اسرار داری

دیدم بخواب دوشکم مانی بر آید
کر عکس روی او شب جبران پر آید

بغیر رفت و یار سپهر کرده بپس
ای کلج سر هر رود در از در آید

دگرش بخیر ساقی پس کین نوار
کز درده ام با قبح سپا غم آید

خوش بودی با خواب بدیدی قیام
باید صحبتش سوچی او بر سر آید

جانش نشا کرد می آن دلنوا کر
چون روح محض طوبه کنی آن بر آید

آن کو تراب پند دلی کرد بر زمین
ای کاشش تا که باش بسنگی بر آید



فیض ازل بزور و ز آمده می بر
آب خضر نصیبه پکند آمده می

آن عهد یاد باد که از بام و در
دایم سپام بایر و خطا و لبر آید

بی یافتی رقیب تو جبین مجال اعظم
مظلومی ارشبی بدر داد آید

خاکان ره ز فرشته و آند ذوق
دانا دارجوی دل بر آید

جایی که برق عیبسان بر اضمحلال گردد بر تویی بتیغت بر کان معدن افتد	مار اجکونه ز سپرد دعوی سبکی یا قوت پسرخ زور بخشند ز کما
پساقی پار آبی از خشم خراشا	تا جامها بشویم از غم ز خا

حافظ چو پادشاست که کا پر نام رخش ز نخت منها بار ابعذر جوی	
	

ای باد نسیم ماری داری ز نهار مکن در از دستنی	زان نامه مشکبار داری
ای گل تو کجا در روی زپیش ریحان تو کجا و خط پیشتر	باطره او چه کار در آید او مشک و تو خار بار داری
ای کس تو کجا در چشم پیش ای پرو تو با قد بلندش	او پسر خوش و تو خار داری در باغ چه است بیمار داری
ای عقل تو با وجود عشقتش	در دینت چه است بیمار داری

در آب دیده حافظ تا پذیرفت
با جمله سپر بلند می شد پیاپی



ای در رخ تو پیدا انوار پادشاه
در کفرت تو نپیمان صد حکمت الهی



صد بحر آب حیوان از قطر پیاپی
ملک آن لبت رخسارم فرمای هر چه داری
بر عقل و دانش او خندند مرغ ماهی
مرغان قاف دانند این پادشاه
شاه جهان کیس بر دمی منت پادشاه
تقوید جان فرا بی از منسوی کاه
وی دولت تو زمین از وصمت
اینک ز بنده دعوی از چو پیکر کوهی
اگر حال ما پرسی از باد سجده می

کلک تو بارک الله بر ملک دین
بر امر من تا بد انوار اسپم اعظم
در حرمت سلیمان هر کس که شک نماید
باز ار چه کاه کاهی بر سپهر کهای
یعنی که اسپان از فیض خود دره
کلک تو خوش نویسد در شان پادشاه
ای عنصر تو مخلوق از کیمیا می
عیر لبت پادشاه اگر زنی بهر جام
دل و دلت نبخشد بر خوش نشینان

با مدعی مگوید اسپر از عشق پستی
عاشق سوار نه روزی کجا ره جان
در مجلس مغفوم در مشران صنم چه جو
در گوشه سلامت سپور چون توان
با پستان جانان از آسمان نشین
خار ار جان بجا هر کل عذران بخان
با ضعف و ناتوانی پس چون نسیم
سلطان مرغزار از لطف کجاست یار
ن روز دیده بودم آن فتنه که جز
با علم و عقل منی معرفت نیستی
صوفی پایه پها عابد قراب در کش
در نه صب طریقت خامی نشان کفر

تا پنجره بگریه در در خود پرسی
تا خواند نغمه عشق معصوم از کار کاوی
با کاکوفیت کارت کربت همی بر تو
تا ز کس تو با ما گوید حدیث پستی
کز اوج سپهر بلند می افتی بجای کستی
پهلیست تمنی می در جنب ذوق پستی
پیماری اندرین ره خوشتر تن پستی
تا کی کند پیماهی جذبین در از پستی
کز سپر کشتی رمانی با ما نمی پستی
یک نکته ات بگویم خود مهن کستی
ای کوه آسپتینان کی در از پستی
آری طریق دولت جای کستی

بر تو که جلوه کند شاهانای
از جفا حسرت می موشق کنی



حافظ سجده با بروی چو محراب
که دعای سی ز سپهر صدق خراچ کنی



خوفه جای که رو باد و دست جایی
از خدا می طلبم صحبت روشن رای
که در کس میخوردم چسب ز نرم آری
در کنارم بنشاند سپه بلای
گشت هر کوشه چشم از غم دل در پای
ورنه پروانه ندارد به سخن پروا
ز نو ذابل نظر از بی نامی
بر در میگذرد باد فونی تری
وای اگر از بی امر و زود خردی

در همه دیر زمان نیت تو من شبی
دل که آید نشسته غبار می دارد
کرده ام تو به بد چسبیده فرو
چو بیابسته ام از دیده ایمان کن
گشتی باده پا و که مرا این دوست
بیر این نکته مگر شمع پار دینا
ز کس لرلاف ز در آینه چشم تو
این حدیثم چه خوش آمد که سخن گوی
که میمانی از نیت که حافظ داد

پس از لطیف پرمی و می آنکلی بخاک
در آستین گام تو صد نافه بدست
این خون که منج میزند اندر جگر
مسکین از آن نشد دم خلعت جو
ترسیم کرین جمن بزری آستین گل

واندیش از بلای حماری مکنی
و از افزای طره یاری مکنی
در کار رنگ روی نگاری مکنی
بر خاک کوی دوست گذاری مکنی
گر کلاشش نخل خار می بینی

حافظ برو که بندگی بارگاه ما
گر جمله مکنند تو باری مکنی

ای که در کشتن ما هیچ ملز نمی
در مندان بلا زمر ما مایل تو شدند
سرخ مارا که توان برد پیک گویشم
بیده ما که با مید تو در پست چرا
نقل هر جور که ار خلق که میت کردند

پس دو سپر ما یه سپوزی و می
مقصود این قوم خطا باشت تا
شرط انصاف نباشد که در
بر لغت سرج که ز می بر لب
قول صاحب غرض نیست تا

ای چرخ بکوشش که صاحب خیری
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
دست از پس وجود جودم دان ^{شوی}
خواب و خور در زم تبه عشق تو کرد
که نور عشق حق نبل و جانت ^{شد}
یکدم مغرب بحر کما هم کان ^{بر}
از پستی تا پست همه نوزخه ^{شود}
بنیاد پستی نو جو زیر دز ^{شود}

تا راه رو نباشی کی او بر شوی
مان ای سپه بکوشش که رو ^{شوی}
تا یکیمی عشق تپا پی و رز ^{شوی}
اکه رپی بکوشش که بچو ^{شوی}
باله که آفتاب فلک بخر ^{شوی}
که آب موقت بحر یک موی ^{شوی}
در راه ذوالجلال چو بی ^{شوی}
در دل به آریج که زیر و ز ^{شوی}



که در پست سواهی وصالیت حافظا
باید که خاکه در که ایل مهر شوی



ایسباب جمع داری و کاری ^{مکنی}
بازی چنین بدست و سگار ^{مکنی}

ای دل کوی عشق که آری ^{مکنی}
چو کان کام در کف و کوی ^{مکنی}

کرم زمانه پیرافراز و کشتی بوی
 بخواب تیر نمی چرخن جایی حاصل
 بکفتمی که چه از زدن پیم طره دو
 زپرده گلشن بر کن آمدی چو طره
 برات خوشدلی با چه کم شدی ساری

پسر بر غم نه تم آن خاک آستان بوی
 چو این نبود و ندیدیم با رمی آن بوی
 کرم بهر پیم رویی ترا جان بوی
 که بر دو دیده ما کم اوروان بوی
 که کشتن نشان مان از بد زمان بوی



اگر نه دایره عشق تراه بر پستی
 چو نقطه حافظ پیدل در آن میانی



ای که دایم نجویش معذری
 کرد دیوانگان عشق مکرده
 پستی عشق عنایت در سپرتو
 روی زرد پست اه درد آلود
 بگذر از نام و تک خود حافظ

که ترا عشق عنایت پستوری
 که بغفل عتبه مشهور است
 رو که میت آب انکور است
 عاشقان از ادوای رنجوری
 پیاغمی طاب که محسوری

پا و سلطنت از ماکت بایه پس	وزین معاطه غافل مشو که حیف جزوی
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند	چرا بگوشه چشمی باغی نگر می
طریق عشق تبه کام صد کین کا هست	نمود باید اگر ره یا منشی بر می
ز بحر وصل تو در یسیم کونم	ز در برابر پیشی غایب از نظری
نزار جان مصدق پسوزت از یکر	که هر صبح باح و پشایع حال کوی
کلاه پروریت کج باد بر پسران	که زین بخت و پسر او ارشاد شتاج می
چه خبر که شنیدم می حضرت از	ازین سپس من درندی و وضع خجری
پس نعمت حافظ امیدست که باز	ار می اسپام لیلی ایله الهمی
زمن بحضرت اصف که میرد پیام	که یاد گیر و در مصرع زمن بلفظ دری

پساکه وضع جهان را بنا که من دیدم	کر امتحان کبنی می حوزی و غم خوری
----------------------------------	----------------------------------

چه بودی اول آن مهربان کوی که حال ما حسین بودی ار جان بودی

ای که بازلف و رخ دوپست کمارش بر	فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا پونمکان بر سپر و مشظنه	گر از آن یار سپهر کرده پشامی داری
بومی جان از لب شیرین می شنوم	بشنو ای خواجه اگر زاکه شامی داری
نامی ارمی طلبد از تو غری چه شود	تویی امروز درین شهر که نامی داری
خال شیرین تو خوشتر از شپیت ولی	بر کنار حینش ده که چه دامی داری

پس دعای سحر حاکم پسر جان خواهد بود	تو که چون حافظ شیخ علامی داری
------------------------------------	-------------------------------

طیفلی پستی عشق او می دیر پرس	ارادته بے نمانا پیادتی بری
چو پستند نظر نیستی وصال مجوی	که جام بسم کند سپود وقت بی خبری
می صبح و شکر خواب مسجدم تا چند	بغذ ز بیم شبی گوش و ناله سحری
بیوی زلف رخت میروند و می اند	صبا بنفایه سپاسی و کل بکلو کبری
بکوش خواجه دار عشق بی نصیب با	که بنده را خرد کسین لبیب بی نری

صبا تو گشت آن رلف مشکبوی
دل کم که کوسر اسپر اسپن و عشق تو
بخر عله تو سپرم مست گشت نوست باد
ز نامه که همه مشک خلق در بر یاد
در آن شمایل مطبوع شیخ گفت
بقای حسن فروزشی ترا بر از دل
دوم از ممالک خوبی چو ثاب زرد
نواهی بلیت ای گل کجا پاشد
بسر گشتی خود ای سپرد چو پار مناز
شکج صومعه حافظ مجوی کوسر عشق

پیاد کار بانمی که بوی او در ای
توان بیت تو داد کن شکر کوی
خود از که ام خمیت این که در سپردی
ندای تو که خط و خال مشکبوی
جز اینقدر که رفتی بمان شد خوری
که سپهر کل همه آیین رنگ بود ای
ترا سپد که علامان با مردی
چو کوش و سوش بر خان مرد کوی
که که بد و در پی از شرم سپردی
قدم برون نه اگر میل حیت وجود ای

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دیت کجای داری



ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرا آنچه که اندر پسته داری

روزگار نیست که مارا کمران میداری
مخلصان را نه بوضع ذکر آن میداری

کوشه چشم رضایی مبتلا شد
تا صبا بر گل و پنبه و رقی حسن تو خطا
بدر تجربه آخر تو ای ایدل کچه رو
پایه آن بکه پوششی تو که از بهر خدا
یکسره سپیم و زرت پاک یارید پر دخت
ز کس باغ نظر چون نویی ای چشم در جاد
ای که در دلش مبع می ز یکین چست
این قدر حرمت صاحب نظران میداری
همه را نوره زمانه در آن میداری
طبع مهر و وفا زین سپران میداری
دست در خون دل پرستان میداری
زین طمعها که تو از بیم آن میداری
پیر چرا بر من دلخسته گران میداری
چشم سپری عجب از خنجران میداری

بگذران روز ملامت سلامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

عروپ جهان کچه در حد حسنیست

ز حد میرد شیوه پوفا پیست

دل خسته من کوش تهمی تمست

تخواه پر سپنیکین دلان مومیا پی

مرا کر تو بکده اری ای طمس طامع

سپی پادشاهی کم در کدای

پامو زمت کیمای سپا دست

ز هم صحت بد جدایی حدایی

مکن حافظ از خوردوران شکایت

حیسه دانی تو ای بنده کار خدای

سپا بامو ز تان کین مینه داری

که حق صحبت دیرینه داری

بینهت کوشش کن کین در بسی به

از ان کومر که در کخبینه داری

بغزاید خمار مغفان رس

خدارا گرمی دوستینه داری

و لیکن کی نمایی رخ برندان

تو کز خورشید و مه آینه داری

بدندان مگو ای شیخ و شو شاد

که با هر حسد ای کینه داری

میترسی نه آه آتشیم نه

تو داینه خرقه شیشه داری

یغم آید که حرامی تماشای بمن	که تو خوشتر ز گل و ماره ترا سپیدی
که امانت بسلامت بی مردم بائی	بی دلی سهل بود که بنود پیشینی
شیشم بازی پیش که نبود از جیب است	که دیدم منظر پیشش نفسی بشینی
پارسی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد	بتر آنست که با مردم بدتیشینی

بیل این است که روان بود دل حافظ	
بلغ الطاقه یا مقلت عینی پسینی	

پسای چو بوی خوش استنای	بدان مردم دیده روشنای
درودی چو نوز دل پارسیان	بدان شمع خلوت که پارسیان
نمی بینم از همه مان سیج بر جای	دلگ خون شد از غصه ستا می گای
می صوفی افکن کجا میفرودشند	که در تا بم از دست زهریای
ز کوی معان رخ کرد آن که انجای	فرودشند متعجب شکل کشای
رفیقان جهان عهد صحبت پیشند	که که کوی بود دست خود استنای

<p> وگر شاعر بخواند نشسته چون آب که دلگرازان فرا گیرد و شنیایی </p>	<p> نه بختند شرح می از بختل و امپاک اگر خود فی المثل باشد دشمنی </p>
<p> خرد در گوشش و سوتش همگفت برو بصری مکن بر سپنویای </p>	<p> قناعت را بقناعت پیاز و پیوز درین درد و غنا چون سپیدی </p>



ای حافظ یحییان این چند بشنو
 که گر از پا شادی با سپر آیی



<p> در نه فرشته که پستی همه از خود که برین جا که دیرینه کسی گزینی </p>	<p> تو که بر لب آبی بهو پس بشینی بختد ای که تویی بنده بگریده </p>
<p> آفرین بر تو که شایسته صد خدایی طاهر مصلحت وقت دران می بینی </p>	<p> ادب و شرم ترا حسد و رویه عجب از لطف تو ای کل که نشینی </p>
<p> عاشق را بنود چار بچسب مکنی که تو منظور بزرگان حقیقت بینی </p>	<p> صبر بر جور رقیبت چکنم که بکنم سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو </p>

بصحت و شاله می جلد از ابر سبزی

پساقی رویی مایه بدو جام نیسی

در بحر یاسی و منی افست اده ام پاره

تمی تا خلاص بخت هم از مایه منی

که صجد هم نماز ترا در پاره

پشانی خار همان بر که بشکنی

خون سپاله خور که حلاست خون

در کار با ده باش که کار یکت کنی

پساقی بدیست باش که غم دگرین است

مطرب بکار دار بین بره که میروی

می ده که میر گوشت من او در جگه

خوش بکیزان و بکیز این پیر محنی



پساقی به بی نیازی حافظ که می ده



تا بشنوی رضوت معنی هو العنی

به پید آمد رسوم سوفا پی

نماند از کس نشان آشنایی

برند از فاقه نرد در حنی سپی

کنون اهل منزل دست کد ایی

کسی کون فاضلیست امروز در در

منی پند ز غم یکدم رها پی

ولیکن جا با هست اندر ششم

متاع او چیست این دم بهایی

دقت را عینت دان افند که توانی
پیش از از زندگی مفرک شو گفت
بند عاشقان بشنو از در طرب بائی
با دعای شبخیزان آبی کرد این تیر
پر پیغ عزیزم رفت ای بزازان سخی
محبت مینداند اینقدر که صوفی را
میروی در مژگان خون سلی می ریزد
کام بخشگی کردون سهر در غرض
دل نناوک جنت کوش داشتیم لیکن
جمع کن چاشنی حافظ پریشازا

حاصل از حیات این جان این دست تالی
با طینت با محرم حال ارد پنهان
یکین همه نمی از دشمنی عالم فانی
در پناه یک اسپت فایم سیدانی
کز غمش عجب دارم حال پر کنفانی
بچس خاکمی باشت همجو لعل مانی
شد میروی جانان تیرت وز دانی
جد کن که از دولت دادیش ستانی
ابردی گانه ارت میبرد پشانی
ای شکیج کسپویت جمع پریشانی



که تو فارغی از انای لکار نیکن دل
حال خود بخوانم گفت شرف صف ثانی



در استغفار رویت ما و امیدوار

در عشوه وصال با ریاحل و خوابی

محمود زان در چشم اما یکجا بست جامی

بپا ران دو لعلم آهسته کم از خوابی

حافظ چه می نهد تو دل در خیال خوابان

کی تشنه سیر کردد از لعل آب آری

بگرفت کار حسنت چون عشق ترنگالی

خوشن باش از آنکه بنود این مرد در آری

در و هم می کنجی بد کا در تصور تسل

ناید به هیچ معنی زین خوبتر شالی

شد خط عمر حاصل که ز آنکه با تو آری

هر که لب بر روزی روزی شود دیو آری

اندم که با تو باشم کمال هست روی

واندم که میتوانم بشم بکلی خط سیالی

چون من خیال رویت جانان خواب منم

در خواب می بینم چشمم خرم خیالی

رحم از بردل من که هر روی خوب

شد شخص تا آنم بار یک چون بلالی

حافظ کن حکایت که وصل دوست خوابی

زین بیشتر یاید بر بخت احتمالی

جان فدای تو که هم جانی قسم جانانی
پسر سپهری از پسر کوی تو ندانم بر خاست
خامر طاق پر دانه بر سوخته است
بقی تو آرام گرفتن بود انکاهی
تا بماند تر و شاد آب نعل غم تو
در خم زلف تو دیدم دل خود را زدی
گفت آری بجزم که کنی کوشش من

پسر من رای تو در گزین پسر و پسر کردنی
کام دشوار گیر ز بندین اسپانی
ما ز کار از سپید شیوه جان افشایی
تا تو کپسک نشین بود از زیر
واجب اینست که بر چشم شمشانی
گفتش خوبی و چون یکدیگر می بینی
مر که از پسر مر بر به پهلانی



راستی صد تو حافظ بنود صحبت ما



پس اگر در پسر کوی تو کند در بانای

محمور جام ششم ساقی بده شرابی
چرخ چو قامت در پرده راسپتاید
شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقت

در ده قنق کعبی می مجلس نشانی
مطرب بزبان نوا می ساقی بده شرابی
سر دم ز در نراند ما را می بیخ باج

باخت یار اگر صد نزار تیر حجاب است

بقصد جان من خسته در گمان داری

بوصل دوست اگر دست میدی بگویم

برو که سر چه مرا دست در جهان داری

چو کلن امین این میسر می حافظ

چه عسقم ز ناله و راز می اغیان داری

دو بهار است در آن گوش خوشدل باشی

که پس کی کل بد باز و نوزد کل باشی

نیک گویم که کونان که نشین من نباشی

که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

جنگ در پرده همی میدیت پند

و عظمت انکار کند سپود که قایل باشی

در جمن هر در قی و قدر حالی و کسیت

حیف یا شد که ز کار غمناق باشی

گر چه ره پست پر اینم ز با بر دوست

و مستن آسپان بود او شاه ترن باشی

بخت عمرت بر دغضه دنیا بگز است

که شب و روز درین قفسه مشکل باشی

حافظا که در دار بخت بلذت باشد

صید آن شاه مطبوع شمایل باشی

مرد و بخت من ای چشمت یار بخوار	که در پست زمر سپوی آه پنداری
نثار خاک رمت نقد جان من هر سب	که نیست نقد و از ابر مقتدری
دلا همیشه مزین راه رست دلند آن	چو تیره راهی شدی گل گشاید گلی
پس بر رفت و زمانه سپید پیرین کار	دلم بر رفت و نبودت غم گرفتاری
چو شعله کشتش اندر میان دایره ای	بخند و گفت که حافظ بر دهر پر کاری



ترا که هر چه مراد است در جهان داری
 چه غم ز حال صنایعان با تو ان داری



بخواد جان و دل از بنده و در دستان	هم که حکم بر سپاس ازادگان و ان داری
میان نزاری و دارم عجب که مرست	میان جمع حو بان کنی میان داری
پساض روی ترا نیستش در خور نک	سپوادی از خط مشکین بار بخوان داری
بنوش که سبک روی و طریف هم ام	علی الخصوص درین دم که پیر گران داری
بکتاب ازین پیش و جور بر دل من	بکن هر آنچه توانی و جای آن داری

شیار شوکه مرغ مجت کشتان	بپار شوکه خواب عدم در پست سی
خوش از گانه حی جسمی شای بهار	کاشفگی میادت از آشوب باودی
بر هر چرخ و شیشه او انما د	ای وای بر کسی که شد اینم کردی
فردا شراب کو شود حور از برای	و امر وزیر تپاتی مهر وی و جام بی
باد صبا ز عهد سببی آید	تان داری وی که غم بر دردت آبی
جستیم بین و سلطنت کل که نسیر	فراشن او سر در نش را نیز بی
درده پیاد عالم طی جام میستی	مانا سپیاه بخیلان کنیم طی
زان می که داد لطف حاجت باز نمودن	پرون کند لطف مزاج از خوشنوی



حافظ حدیث طبع فریب چو پسته
تا حد مصر و شام با طراف روم در می



چو سر واکر بخرامی دمی بگلزار	خورد ز غیرت روی تو سر کلی خاری
ز کفر زلف تو هر طلفت او آشوبی	ز سپهر چشم تو سر کوشه و پهماری

بصوت میل و قمری اگر توش می

دیگره بنه از رنگ و بوی فصل بهار

زمانی بچ بخشد که بار پشمند

چرخ کف ثواب اکنده و مرغ زرد سوخته

خزینه داری و میراث خاکدان کفر است

چو هست آب حیات بدست نشسته

نوشته اند بر ایوان جنت الما

پستانماند پهن طلی کیم سر آب گنج است

علاج کی کنم احسن الدوا الکی

که میرسد ز پیش ره زمان بهرین

مجموعه رسیده مروت که پشه لاشی

منه ز دست پاله چیه کی سنی تی

بقول مطرب و پساتی بقوی دف و نی

فلا یمیت من الما کل شی شی

که هر که عشوه دینا حسیر و لای بو

بده بشادی روح روان جانم طلی

بخیل بوی حسد است ز در و حفا

بعیش کوشش و گرم ورز و الصمان علی

طامات تیا کند و خرافات تا کی

جین قبای قیصر و ظرف کلاه کی

صوفی پاک شد قفح لاله پر ز می

بگذر ز کبر و ناز که دید سپت روز کاه

حافظ شرمی ازین صفت سهپوده مرا
عکلت عسیت که مردش دو جهان مجرا

تو در نقره زانی زدن از دست مده

پسند خواجگی و مجالس تورا شای

دیوار زینک و از باد کهن دو منی	فراعتی دکتابی دکوشه تمبی
من این مقام بدینا واحزت هم	وگر چه در پیم اشد مردم نمبی
که سر که کج فاشت کج نویب از	فروخت یوسف مصری کمترین شنی
پاک قیمت این کار خانه کم نشود	بزه سپه تو سی با عشق همچو منی
ز شد با حوادث نمی توان دیدن	دیرین جمن که کلی بوده اسپن پنهنی
نکار خویش دست کسان همی منم	چنین شماخت فلک در صحبت چو منی
سین دراپنه جالمش ندی غنپ	که کس ساد ندارد بدین عجب ز منی
بصبر کوش تو ایدل که حق را کنند	جنان عزیز کینی بدست اسر منی
مراج در نبت شد درین بلا حافظ	بجا پست رای در پستی فکر بر منی

پیکان شود در قدمی سپهر
چو زنگ آیمزی و تزدانی
دل بی در بند نام دانه وار
کردن پای کویس و تقوی سگنی



خیر همدی کن ز حافظ تا مگر
خویش تن در پای مشوق افکنی



پسرم با لطف میخانه بدولت خواهی
کفت باز ای که دیرین این در کاهی
بکمایان در میسکه و ای ساک راه
بادب باش که از سپهر خدا گاهی
کامدین میکند و زندان فتنه باشند
که پستانند و دمنده پشور نشایی
چو جرم جرم نمی نوشکی سر دو جهان
پر تو جام جهان بین دهرت آگاهی
خشت زیر پیر و پرتار که سخت پاشی
دست قدرت مکر و منصب صاحبی
پسرم او در میخانه که طرف باش
بنفک بر شده دیوار بدین کوهی
اگر ت سلطنت فقر خجسته ایل
کترین ملک تو از ماه بود تا ماه
نطع این مر حله بی عمری خضر کن
طلما استت بر تپس از خط کمر ای

بخواه جان دول از بنده و روان

میان اری و دارم عجب که هر چه

پایض روی ترافینت نفس در خور از آن

بنوش کی بسک روحی فطریف ام

مکن نقاب این پیش چو بر دل من

باختیار اگر صد مراد تیر بخت

بوصل دوست اگر دوست میدیدیم

که حکم بر سپهر آزادگان و ان داری

میان مجمع خوبان کنی میان اری

سپوادی از حلاشکین سر از خوان

علی الخصوص درین دم که سپهر ان اری

مکن سر آنچه توانی که جای آن داری

بفصد جان من چنانچه در کان اری

برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو گل مدامن ازین باغ سپهری حافظ

چه غم ز ناله زاری باغبان داری

نوش کن جام شراب کمینی

دل گشاده دار چون جام شراب

چون ز جام بخوردی طریقی گشتی

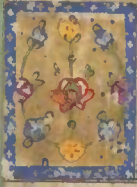
تا بدان پنخ غم از دل بر کنی

سپهر گرفته حبس چون جسم منی

که زنی از خویش لاف کم زنی

زان می که داد لطف و ملاحظه با زنون

پهرون فکند لطف مرع از خوشنوی



حافظ حدیث طبع فریب نخواست رسید
تا حد معشر شام و با طراف رومی

چو پسر و اگر کس برامی دمی گلزاری
ز کفر زلف تو مر حلقه و استوبلی
مرو چو بخت من ای ششم مستی بر بخوا
شمار خاک مرمت نقد جان من سر بند
دلا بیسته مزین راه زلف دل بند
پسرم برفت وزمانی پیرش در این
چو لفظه گفتش اندر میان ایره ای

خورد ز غیرت روی تو سر کلی خاری
ز سپهر چشم تو سر گوشه و پهای
که در پست ز سر سو می آید پداری
کیه نیست نقد روان از ابر تو خت داری
چو تیره رای شدی کی گشتا بد کای
ذکم نبودت عنتم کردی
بجنده کوفت که حافظ برو چه پرکاری



ترا که هر چه مرادیت در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

کوش کبکشی که میل بفقان میکند
خواه تقصیر مفر ما کل نچا ربیو پ

کفتی از حافظ مابوی ریامی آید

افزین برقت باد که خوشن بر دی بوی

طامات تابنجد و خرافات تابکی

چین قنای قیصر و طرف کلاه کی

پیدار شو که مرغ عدم در پست پی

کاشعکلی مبادت از آشوب بادی

ای وای بر کسی که شد ایمن ز کردی

وامر وزیر پستی درونی جامی

بان دارویی که غم بر دردت ای سبی

فراش باد در دوشش را بزیزی

تا ناه پسیاه نمیلان کنیم طی

صوفی پاک شد قبح لاله پر ز پی

بگذر ز کبر و ناز که دید پست روز کا

مشیار شو که مرغ سحر مست کشتان

خوش ناز گانه می بسی ای شاخ بوسا

بر مهر چرخ و شیشه او اعماست

فردا شراب کوثر و خور از برای پست

باد صبا ز غم سبب یاد میدد

جست پیمن و سپا طنت کل که پسر و

در در پیاد حاتم طی جام میسنی

پساکه گفته ام از سوتن بود دیده لیش
عجب واقعه و غریب حادثه است
صبا غیر نشان کشت پایتیا بر خیز
وع الکا پس لغتم نقد جرمی میل
کرار پس که کذ عیب دامن ناکت
اثر نماند ز من بی شمایلت آری

ایماننازل پسلمی و این سلماکی
ان اصطرابت قبلی و قلمی ساکی
دلمات شمه اگر م مطیب زاکمی
که زادر راه روان حستنسنت جاکمی
که م سپه قظه که بر بر کل حکم کی
اری ماثر میجایی من میچاکی



بوصف چمن تو حافظ چگونه نطق زند

که چون صفات الهی و رای ادر آکی



سایا سپاه ابرست و بهار و لب چو
سپه طبعیت جهان بر کمرش کن
بومی کیز کمی ازین شش نمی آید خنجر
در نصیحت گفت بشنو صد کج سپر

من کجوم چکن از اهل دلی خود تو بکوی
ای جهان دیده شبات قدم از غلج
دلق آلوده حافظ می ناب بشوی
از در عیش در او بره عیب موی

از دست پراشت پد زلف تو خطا
تقدیر چنین بود چه کردی نهشتی

مزار حب بر بگردم که یار من باشی

مرا در بخشش دل تقرار من باشی

ای نفس خاطر امید دار من باشی

تو در میانه حسد او نذکار من باشی

کرت ز دست بر آید نگار من باشی

اگر کنم کله راز دار من باشی

کرامت یوی چو تو کیدم شکار من باشی

اگر ادا کنی قرض دار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من کردی

چو خنجر روان ملاحظت بندگان باز

دوران چمن که بنان دست عاشقان کز

از آن عشیق که خونین لم ز عشق او

شود غزاله حورشید صید لایعین

سپه بویسه کرد دولت کرده طینت من

سار چه حافظ ستم خوبی نمی ارم

مگر تو از کرم خویش یار من باشی

کبت قصه شوقی و مدعی با بیکه
پساکه پتو یجان آمد ز من کی

ای کس عرصه سیمین بخو لاکه پست
تو بتقصیر خود انا دی ازین در محروم

عرض خود مبرمی در زحمت بایمیدار
از که می نالی دست ریاد بر میدار



حافظ از پادشهان بیه بخدمت طلبند
کارنا کرده حیب امید عطا میداری



آن غایبه خط کش سوی نامه توستی
هر چند که بحر آن شمر وصل بر بار
امرزش نقد پست کسی با که در اینجا
شمانه منم کعبه دل میسکده کرد
در مصطفی عشق ششم شون کرد
مغز و ریاح ارم و تحوش شد اد
ماکی غم دینای دنی ای دل دانا
از کی خرقه خرابی جها پست

کردون و زنی پستی در سوستی
دوقان جهان کالج ازین تکبشتی
یار پست چو حور می بر این جوشتی
در هر طرفی صومعه پست کوشتی
جون بالین زین پست پیازیم نجشتی
یک شیشه می نوش کنی و لب کشتی
هیچ پست ز غم بی که شود عاشق شتی
کورا سر روی پاک دلی خوب سرتی

پایان آید صفائی در کیه شامی	پا بستم عن سر پان ب دیده پان
رایت عن حصنات الحی حام حامی	پسی مانند که روز فراق را سپهر
قدمت خیرت و می ترکت خیرت	عوشا دمی که در ایوی و گویت بسلا
ز بهر کار تو بامت بسول کن بغلامی	من ارچه یسبج ندر اینرا می صحبت را
اگر چه روی چو ماهت نیده اتم تهنی	کیعب منی قدصرت دایا کمال
تو شادگشته بفرمان دی و من بغلامی	امید بست که روی تو سبج ماه به سبیم



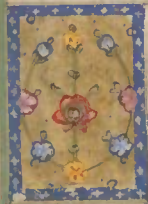
چو سپیک در خوش آبت بنظم با که تو فضا
 که گاه لطف سبج میر در نظم رطامی



بندگاز از بز خویش حد امیداری	ای که مجوری عشاق رو امیداری
با میدی که درین هجند امیداری	تشنه بادیه راهم نر لالی در یاب
به ازین داز لکاشکس مر امیداری	دل بود می و جل که دمت ای جان کن
ما تحمل میکنیم ار تو زو امیداری	پس از ما که حریفان گرمی نوشند

دو ایر و قیمت ما نفس پر کارم
مگر خود رای خود در عالم زندگی
یار ب که شاید گفت این قصه که در عالم
دی شب که زلفش با باد نمی تم
صد باد صبا اینجا بی پسله میزند
پساقی جمن کلر اسپه و تنی در کتی
در ایم کل این پستان داب نمی تا
زین دایره مین ما خرمین بکرم میده

لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه بوی
کفرست درین نرسب خود منی خود را
ریشار و با پس نمودن شاید ترنجی
کها غلطی بگذر زین فکرست سپیدی
ایست حریف ای دل تا با باد نه پستی
شمشاد خرامان کن تا با دپتاری
در یاب ضعیفا نراد وقت تو ای می
ما حل کنم این مشکل در سپان غمی



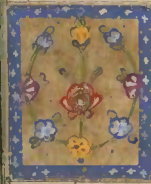
ما قظ شب جبران شد بوی خوش ما را
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی



من المبع عنی الی سعادت سلامی
فدای خاک در دوست باد جان کرامی

انت الی روح زید الحمی وزاد غمی
پسام و دست شیندن سعادت و سلامی

لبش میسوسم و در کیش می	باب زندگانی برده ام پیش
نزارش مستیام گفت باکس	بکس رامی تو انم دید با و پیش
کل از خلوت بیاع آورد پسند	بپا ط ز به را چون غنچه کن طی
بره بنام می و از نسیم کن یاد	که میسد اند که جم کی بود کی کی
لبش میسوسد و خون سیخورد با	رحش می منند و کل می کند خوی
بزن در جنگ جنگ ای ماه مطرب	دشش بجزاشش تا بجزوشش بر
چو شمشیرت را خنجر کبکدار	پیاد لعاشش ای پاتقی بد می
بجوید جان از ان قالب جدی	که باشد خون خامش در کربلی



زبان ز اورشش ای حافظ زمانی
 زبان پیل ز بانان بشنوزنی



دل میو بجان آمد وقتت که بازی
 وی یاد تو ام مونیس از گوشه شاهی

ای یادش خوبان داد از غم شاهی
 ای درد تو ام درمان در پسته ناکاهی

بشوق زنده بود جان مرد صبا جلیلا
اگر تو عشق تناری برده که معذوری

رسید دولت وصل که شدت محبت بجز
نهاد کشور دل باز و موبسوری

بهر کسی نتوان گفت درد او حافظ
بگو به آنکه کشید دست محنت دوری

ای دل اندم که خراب از منی گلگون باشی
پس ز رو که بصد رحمت فارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بچاه از همه ازون باشی

در ره منزل لیلی که خطر ناپست دران
شرط اول قدم ناپست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب سپاس باشی
کی روی روزه که بر چینی بکنی چون باشی

تاج ساشی طلبی کو سر دانی همبازی
در خود از کو هر همیشه فریاد باشی

قدحی نوش کن بر جرعه بر افلاک فشان
بند چند از بی ایام بگر خزان باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر ناپست
مهر عاقل پسندد که تو مجنون باشی

مهر عاقل پسندد که تو مجنون باشی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش
پارسی اندرین به بهتر زن در پستی

پس طمان مرغ از لاف سبکست بار
تا کی کند پیماهی جزدین از دست

انروز دیده بودم آن قشماکه برخواست
کز سپر کشتی زمانی با ما شمی پستی

با علم و عقل غنی همه گرفت شینی
یک نکته بگویم خود بر همین که رستی

صدوفی پاله پسا عابد قزابه در کشت
ای کوه آستینان باکی در از دست

در ندب طرقت خانی شان کهر پست
آری طریق دولت جالاکست دستی



در آب دیده حافظ نادید زلف پست



یا جلد سپر بلندی شد پایمال پستی

پار باد و بارانم رمان ز زنجوری
که سم سیاده توان کرد در محض سوری

به هیچ وجه توان کرد در مجلس
مگر بروی نگار و شراب انکوری

ز سپهر غمزه نشان سپر غمباش
که از مودم و سپودی تراشت مغزوی

ادیب چند حکایت کند که عشق مبارز
اگر چه نیست ادب این سخن بر ستوری

بر شکن کا کل ترکانہ کہ در طالع پست
بلو بخت نوقل میسر و از شاه و کما
گر چه دوریم پاد تو قح نمی گوئیم
پیر عاشق گنه خاک در عشوق بود
ای پیم سحر می خاک در بار سپار

بخشش گوشش ناقانی ز بجزگرنانی
چشم بر دور که هم جانی و هم خابانی
بعد منزل نبود در سپهر روحانی
کی خلاصش بود از محنت پسر کردانی
تا کند حافظ از و دیده و دل نوزابی



یاد می کیو سید اسپر عشق و پستی
تیا سحر مهر دور در خود پرستی



عاشق شواره نه روز می کار جهان پسر
در مجلس مغنم دوش آن صنم نه خوش
در گوشه سلامت پستور چون توان بود
باستان جانان از اسپهان میندیش
خار از چه جان بکا هکل عدنان بخو

ما خواندند نقش مصفود از کار کا پستی
با کافران جبارت کربت نمی برستی
تا ز کس تو با با کوید حدیث پستی
کز اوج پسر بندگی افش بجاک لپستی
پسهلست تمنی می در جنب دوق پستی

ای دل گرازان چاه ز خندان بر آید	مر جا که روی زو بستان بر آید
مشق را که کرو و سپو سپه نفس کنی گویش	آدم صفت از زو بر رضوان بر آید
جان میدهم از چهرت بیدار تو چون ستم	باشد که چو خورشید در خندان بر آید
چندان جبار بر تو کارم محبت	کز غنچه چو گل حسرم و خندان بر آید
در تیره شب بحر تو جانم طلب آمد	وقتیکه سپهرن تابان بر آید
بر خاک درت پسته ام از دیده درو	تا بگو که تو چون سپهر و خندان بر آید

حافظ کن اندیشه که آن خسر و خزان	باز آید و از کلبه خزان بدر آید
---------------------------------	--------------------------------

احمد لده علی معدلت ایلطانی	احمد شیخ او پس قریز دانی
خان بر جان شهنشاه شهنشاه نژاد	اکه میزبانه اگر جان جهان شخانی
دیده نادیده با قبیل تو ایمان آورد	مر جا ای بختین لطف خدا ایزدانی
ماه اگر نبی تو بر آید بمنش ز بیم	دولت احمدی و منجره سلطانی

در ارزشوق برآرند مایان نشان
اگر سوغینه حافظ بر دیداری



در همه دیر معان نیست چو من شیدا



خرقه جایی که بر باد و دمنش جایی

از خدا میطلبم صحبت روشن را دل که آینه شایسته بنامی دارد
که در گرمی بخورم سینه ز بیم آری کرده ام تو به بد پست صدم باد و فروش
در کنارم بکشت ایند سپهر لای جو بهای پسته ام از دیده بهر امان کن
گشت سر که شمشیرم از غم دل در پی گشتی باد به بسیار که مرا پند دو
ورنه پروانه ندارد پهن پروی پیر این نکته که شمع بر آرزوی
نزدند اهل لطف از بی نامیانی نیکس رلاف زداکشی بود چشم تو رخ
بر در میگذرد باد و دنی تریبایی این حدیث چه خوش آمد که سحر کجاست



کر پستانی از نیست که حافظ دارد



دای اگر از بی امروز بودنت روی

اهل کوی ناز را در کوی ندر می نهند
 آدمی در عالم خاک نمی آید پند
 سر روی باید جهان سپردن نمی خامی پندی
 عالمی دیگر میاید سیاحت و روانی

کریمه حافظ چه سپنج پیش استغفای است
 کا ندرین طبع فان نماید منت در باغی

یک شتم کرده ام ابروی ماه سپیما
 ز نام دل بکسی داده ام من درویش
 خیال بنهر خطی نقشش تپه ام جای
 که پیشش کس از تاج و تخت پروا
 در استظار سپهر چشم مجلس آرای
 از آن کا آنچه ابر و رو سپد بطغرای
 که رسپت دل آتش خرقه خوانم ز
 بروز واقعه تابوت ما ز سپر گویند
 که میرویم زدوغ غلبند بالایی
 عجب مار پیری او شاده در پستی
 از آن مقام که بزبان نغمه کشند
 فراق و وصل جدا باشد رضای طلب
 که حیث باشد از و غیر او منجاب

از من جدا شد که مرا نوردید	محبوب جان مونس قلب رسید
از دامن تو دست نذارند عاشقان	پیرامن صبوری ایشان دید
از چشم زخم خلق مبادت گزندان	در دلبری نیابت خوبی رسید
منعم کن ز عشق دمی ای معنی مان	مغذ و در امرت که تو اورانید



آن پسر ز شک کرد نژاد و دست حافظا
پیش از کلیم خویش چرا گیر کشیده



پسینه مال مال در دست ای در نیامی	دل ز تنهایی یگان آمد خدا احمدی
چشم آسایش که دارد از پسته نیر	سپاس جامی سپا و ز ناسپاسم
نیز تا خاطر بان ترک سپهر قریب	کز نسیمش بوی موسی لویان آمدی
زیر کی را کفتم این احوال چرخ بدید	صعب کاری بوجیب رامی رعنائی
پسو ختم در جا و صبر از بهر آن شکل	شاه ترکان غایت از جان با کوری
در طریقی عشق تازی آمد آسایش بگفت	ریش ما بدان دل که با درد تو جویم

کجو بسو فی سالی پس خرقه پوش دور	که کرد و دست در انداخت استی کتانه
تو خرقه رازریا خود چو راهی پوشی	که تا بزرق بر می بندای خود از راز
غلام تمت زندان سپرد بام	که مرد و کون نیر زده پیش کاشان



برو که می در سر که است شای حافظ
که این مراد به پستی مگر بشی بعد



از خون دل نوشتم نزدیک دوست نام	انی رایت دم من سحر که القیام
دارم من از فراق تو دیده همدست	لیت دموع غمیستی نه ان العلام
مر حبه از مودم از زنی سوختم	من جرب المجر حلت به ایتام
پر سپیدم از طبعی احوال دوست کفایت	فی قریب عذاب من بعد ما الیست
کشم طاعت اندر کرد کرم	و بعد ما این صاحب ابله



حافظ چو نایب آمد ساقی بجان سیرین
حتی بی ذوق مناکاپ من الکرالم



سحر کمان که محمود شبانه	چو کرم نماند با جفاک و جفانه
نهادم عسل را ره تو شازی	ز شهرتیش که دم روانه
ز کار میفروشم عشوه داد	که ایمن شستم از مکر زمانه
ز پستی کمان ابرو کشیدم	که ای تیر طاعت را نشانه
نه بندی زان میان طرنی کردی	اگر خود را به پستی در میانه
برو این دام بر من پیغ دگر نه	که عفت را بگدست آشیانه
بیم و مطرب و پستی همه او پست	خیال آب و گل در ره بهانه
بده گشتی می ما خوش بر آسیم	ازین دریای نامید اگر آنه



وجود ما معایست حافظ

که تحقیقش پیوست و پیانه



درین میانه بگوزاه اهرام کنه
چرا بگشرد این گناه از درخوا

یضیب چون خرابات کرده است عالم
کسی که جام میشد از یضیب افتاد

حافظ در دل نکت چو فرو آید یار
خانه از غیر سپردا ختم یعنی چه



چراغ روی ترا شمع کشت پروانه



مرا ز خال تو با حال خویش بر دانه

بیوی حلقه زلف تو کشت دیوانه

خرد که تید بجا نین شمع برمود

ریشم روی اش خون رپ سپردن

بژده جان لب سبادا کشت شمع در قفسی

مرا رجان کرامی من دای خانه

بیوی زلف تو که جان با درفت

بغیر خال سپا شکر که دیدم بدانه

بر آتش رخ رپای او بجای سپند

لکار خویش جو دیدم بدست سگانه

من رمیده ز غیرت ز پا قدم درش

پس نون ما بر او کشته است افسانه

چه نقشه که بر آن کجیم و سودند است

اگر که بر زبان بصرم جز حدیث بیانه

مرا بد و رب دوست هست پنهانی



حدیث مدر سپرد و خالقه مگوی که باز



فدا در سپهر حافظا موای منجانه

پیش با می توانم به بصل و بچه کیک
 آب و آتش بهم آمیخته زان لب لعل
 آفرین بر دل بزم تو که از بهر تو شب
 زه من با تو چه پیچید که به بیانی لم
 که بهر حال بر از نده باز آمده
 چشم بدور که خوش شمع به باز آمد
 کشته غمزه خود را بنماز آمده
 هست و اشفت به جلو که را آمد



گفت حافظ دگر تخرقه شراب الوداست
 مگر از ندب این طایفه باز آمده



تا کمان پرده بر انداخت یعنی چه
 زلف در دست صبا گوش لغزبان چه
 شاه خوبانی و مضمور که ایانشده
 چون سپر زلف خود اول بهر چشم دی
 پخت رمزدان گفت که سپر میان
 مر کس از صف مهر تو نباشی شغل
 هست از خانه برون تا شمه یعنی چه
 این چنین با همه در سپا شمه یعنی چه
 قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
 بازم از پای می انداخته یعنی چه
 زان میان تیغ بمن آثر یعنی چه
 عاقبت با هم که با هم یعنی چه

خزقه تزد امن و سجاده شراب الود	دوش رستم بر میگردد خواب الود
گفت پیدار شو ای سر و خواب الود	آمد این پس کنان منجمه با ده فرس
تا مکر در تو این دیر خواب الود	شست و شوی کن که بجز آب نجاس
چو سر روح بیاقت نهاب الود	در موای نوشین پسران خدی
خلعت شیب تشریف شهاب الود	بطهارت کدزان منزل بر روی کن
خزقه کردند ذکر دند باب الود	آشنایان ره عشق دین بر عزمین
که صفایی ندید آب تپ الوده	پاک و صافی شود از جاه طسعت بی
که شود مضل بهار از نای الود	گفتم ای جان جهان ذکر کل هستی



گفت حافظ لعل ز دگر کلمه بیار آن
 آه ازین لطف با نواع عتاب الود



فرصت باد که دیوانه نواز آمد
 چون پسر سپیدن آریاب نیاز آمد

ای که با سپله زلف دراز آمد
 پاعنی ناز مفرمای و بگردان عادت

در پیرای معان رفته بود آب زده
پس بوشان همه در بندیش بسته کمر
شعاع جام قبح نور راه پوشیده
عروس بخت در آن جمله بزازان
ز شور عود شاهان شیرین کار
پس لام کرم دبا من برد خج کفایت
که این کند که تو کردی منصف همی رای
وصال دولت پیدار تر سمیت نه
فلک جنبه کشش و نظر الهین است
خرد که ملهم خیر است هر کسب سفر

نشینش و صلابی شیخ و شاب
ولی ز ترک کله حنیف بر سحاب زده
عذار مغجگان راه آفتاب زده
شکسته کینه و بر برک کل کلاب زده
پس بوشکسته سپین رنجیه تراب زده
که امی خار کش فلک شرب زده
ز کج خار شد و نیمه در خواب زده
که خفته تو در آغوشش بخت خواب زده
پس ایسین مکاش در پرت در کاب زده
ز بام عرش صد شن پویه بزباب



پایمیکده حافظ که بر تو عرض کنم
مزار صف زده های می پستان زده



پکسی ز مهرت بر نهیستاد
حافظ وادی ز درامش

اینه رویا آه از دلت آه
دیگر خلاصیت بنود ازین

ماشوق چه نالی کرد وصل خواستی

خون با بدیت خورد در گاه و بپگاه

تنگنا پیغمبر شانه دلخواه
دلیل راه شومای طایر چپسته تقاضا
پایین تن زارم که غرق خون در
منم که پستو قفس منیرم ز جملت
ز دو پستان تو آموخت در طرقت
بغش روی تو روزی که از جهان برود

که در سواهی تو بر خواست با ما در بگاه
که دیده آب شد از شوق خاک این گاه
هلا که از کن رشق کشند نگاه
مگر تو عفو کنی در چه صفت عذر گاه
پسیده دم که مواجا که ز شعاع سپاه
زین تبسم هر دین کل بجای بگاه

مده بخاطر نازک کلامت از من زود

که حافظ تو همین لحظه گفت پیغمبر

پران جا بل شیخان کراہ	مارا بستی اپنا نہ کر دند
وز فعل عابد استغفر اللہ	از قول زاہد کر دیم تو بہ
صبر از خدا جو رسول از خدا	از صبر عاشق خوشتر باشد
جشمی و صد نم جانی و صد گاہ	جانا جگریم شش فرات
استقامت سپرو از غارت	کا فریبندہ این عم کہ دید

شوق رخت برد از یاد ماقط
 درس شبانہ در کچہر گاہ

کردن نہادیم الحکم سد	کریغ بار در کوی آن ماہ
اما چہ چارہ با بخت کراہ	ایمین تقوی ما سیر دینم
استغفر اللہ استغفر اللہ	من رند عاشق نگاہ لوبہ
یا جام بادہ یا قصہ کوتاہ	باشیخ دو اعظ کثر شناسیم
یا لیت شمری تمام القاد	العبر من العسر فان

ای پیکر اسپستان خبر یار ما بگو	احوال کل به بل دستان پیر ما بگو
ما حرمان خلوت اسپم غم مخور	با یار آشنایان آشنایان ما بگو
دلما ز دام طره چو بر خاک می نشاند	با آن غریب ما چه کند نشت از نو بگو
کردیکرت بر آن دولت که ز بود	بعد از ادای خدمت و عرش نشاکو
صوفی که منع ماز خرابات میکند	کو در حضور سپهرین این جبر ما بگو
برسم چو پستان پسر لعین مسکبا	با ما سره داشت کبوی صبا بگو
جان پرور پست فتنه آریاب نشت	روزی بر پر کس حدیثی ما بگو
بر این فقیر نامه آن محتشم کجوان	با این که احکایت آن آشنایان ما بگو

حافظ کت بمجپس اورا میدهند	می نوشش و ترک رزق ز بهر خدا
---------------------------	-----------------------------

عیشتم بهت از لعل دلخوا	کارم بکامپست الحمد صد
ای بخت کس کس کشیر	که جام زرکش که کام دلخواه

کو شوار ز رو لعل ارچه کمران در کوه
چشم بد دور ز حال تو که در عرصه چین

دور خوبی گذر اینست بفضیلت لبش
پیدا قی را اندک بر دانه خورشید کرد

آتش ز بهر یار خرمین چرخ اهریمنست

حافظ این خرفه پیشینه میندازد

کشتا بر روشدی تباشی ماه نو

عمریست نادلم ز اسیران زلف تنست

مفروش عطرحتل بندوی لافنا

ستم ز فاد مهر درین کنه کشته ز آ

پساقی سپار باد که رفزی کجوست

شکل مال بر میرید بدستان

از طاق ابروان منت شرم بادو

عاقل ز حفظ جانب یاران خود مشو

کام بنماز نامه مشکین نیم جو

اکه عیان شود که رپ در موسوم زد

از سیر اختران کهن پال ماه نو

از افسر پیامک و فر کلام زد

حافظ جناب سپر بهمان نامن و ما

درین حدیث عشق بر و خوان مرو مشونو

کلبن میش مید رسا تی کلندار کو	باد بهار میوزد باوه خوشکوار کو
مرکل نوز کلرخی مایدسی کندولی	کوشش سپن شنو کجا دیده اعتبار کو
مچلین بنم عاشقان عالیه مراد پست	ای نفس خوش صبا باذ زلف بار کو
چس فروشی کلم نپت کل ای سببا	دسپت زدم بچون دل بهر خد انکا
حافظ اگر چه در سپن خازن کینه حکمت است	از غم روزگار دون طبع سخن کنده
گفت مگر ز لعل من بو پسته نزاری از تو	مردم ازین سو پس ولی قدرت اختیار کو



مزنغ سبز فلک دیدم و دایس ن
یادم از کشته خویش آمد و هر کام درو



گفتم ای بخت چسپدی خوشیدر مسد	گفت با این همه از ساقبه تو مید شو
گر شوی پاک و مجرد چسپدی لفلک	از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
تیمه بر اختر شب در دکن کین عبار	تاج کا و دسپس برود کم گنجین پرو
آسمان کو مفروش این عظمت کا ندرش	خرمن به یجوی خوشه پروین بهر جو

خسرو ایرانی سپهر حافظ جوانی میکند | بر امید غنچه جان بخش که بجای تو



تاب بقیه میدید طره مسکای تو



پرده غنچه میزد در خنده دلگشای تو

ای گل خوش سپهر میل خوش را منو | که سپهر صدق میکند شب شمع شبای تو

من که ملوک شتمی از قفس فرشتگان | قافل و مقل عالمی میکشیم از برای تو

دلگدای عشق را کج بود در آستین | زود پسر سلطنت پسر که بود کردی

خرقه ز به و جام می که چه نه در خمند | این همه نقش میز غم با چه بود رضای تو

شاه نشین چشم من گمبیه که خیالست | جای دعاست شاه من بتوب جادوی تو

عشق تو سپهر نوشت من خاک درشت من | مهر رخت پسر شت من راحت من رضای تو



خوش بچینست عارضت خاضه که در بهار



حافظ خوش کلام شد مرغ سخن برای تو

ای خوبنای ذی چن خاک پای تو | حور شید سایه پر در طرف کلاه تو

مطیع تر ز خط تو پیرایه منست

طغیانویس بر روی شکرین تال تو

در پیش خواهر عرض که این جنت کهنم

شرح هین از مندی خود یا ملال تو

حافظ درین کند پسر سرکشان است

سزای کج که میسند که نباشد مجال تو

خوش خلقه ایست یک بزمیت از تو

انجام مال جبره و حاجت بجو از تو

کاینده ایست جام جهان بین که آرزو

این دوده پد که نامه من شد سیاه از تو

من بردم یاده فروشان پناه از تو

کو بر فروزش حله صبحگاه از تو

بتوان مگر پسترد حروف نگاه از تو

روزی بود که یاد کند پادشاه از تو

خط عناریار که بگرفت ماه از تو

ابروی دوست جبره محراب دوپشت

ای چرخه نوش مجلس حم سیکه دا

کردار اعلی صومعه ام کرد می بر پست

شیطان عسقم بر آنچه تواند بگوین

پس اتی چرخ می بر آفتاب دار

آبی بر وزن نامه اعمال ما نشان

حافظ که ساز مجلس عشاق تار است کرد

نیکس که ششمه میسر و از حد برون رسد	ای جان فدای شیوه چشم سپاه تو
خونم بخور که میسج ملک با جان حال	از دل نیاید شکر ز لب دکانه تو
آرام خواب خلق جانز پسب تویی	زان شد کنار و دیده و دل گمراه تو
با سر پستار و پسر و کار پست سر ششم	از چهرت فروغ رخ سپسج ماه تو
یاران هم نشین همه از هم جدا شدند	ما هم و اسپستانه دولت پناه تو



حافظ طبع مبر ز غایت که عاقبت
آتش زند بخرم عن نسیم دود آه تو



ای آفتاب اینقدر جمال تو	مشک پسیاه مجره کردان خال تو
صحن سپرای دیده بشستم ولی صود	کین کوشه نیت در زو حنیل خال تو
در اوج ناز و تمغی ای باد ساه پس	یار ب مباد با بقیامت زوال تو
در جین زلفش ایدل عکین چگونه	کاشفته گفت با لب با شرح حال تو
بر خواست بوی گل ز در آشتی در ای	ای نوبهار جان رخ فرخنده خال تو

کن کیشم جازت نگاه در من است
که نیست معصیت ز بهی مستیت او
بر آستانه میخانه که پیری منی
مزن سایه که معلوم نیست نیت او

دام حسرت حاقطیاده در کرد
مکز خاک خرابات بود فطرت او

ای قبای و شاهی است بر بالای
تبح شاهی را کین از کور لای
آفتاب فتح زهر دم طلوعی سید
در کلاه خسروی چنار سیاهی تو
بلوه گاه طایر اقبال باشد بر کجا
پسایه اندازد سهای جگر درون سی تو
در رسوم شرع و حکمت با نزاران اجلا
مکتبه هرگز نشد فوت از دل انامی تو
آب حیوانش ز شمار بلاغت میگوید
طوطی خوش لبه یعنی کلک سگری تو
که چه خورشید فلک چشم و جراح عا
رودش نایب بخش تاب و دست ناکجا
انچه پسندد طلب کرد ونداشد کلوز
جرعه بود از زلال جام جان سپیدی
عوض حاجت در حریم حضرت میخواست
راز کس محفی نماند بر فروغی تو

شراب لعل کس در روی چنان بین

خلاف ندرب آنان جلال اینان

بزیرد لعل مرقع کمند بادارند

در از دستیان کن که تهنیان

بخرم در جهان سپهر زونی آید

دماغ بگر که ایمان موحشه چنان

کره ز ابروی خوبان نمی کشاید یار

نیاز امل دل ناز ناهینسان

حدیث عهد محبت ز کس نشنوم

دفاعی صحبت یاران هم نشینان

پایر عشق شدن یه خلاص است

ضمیمه عاقبت اندیشش بنان

غبار خاطر حافظ میر صحبت عشق

صنای محبت پاکان پاک بنان

بجان پر خرابات حق نعمت او

که نیست در سپهر ما جز هوای خرد

بهشت اگر چه بجای کناه کار است

پیار با ده که است ظهور محبت او

صد آفرین خدا بر بلامی آن طوفان

که زو بخرم آتش محبت او

پیار با ده که دو شمشیرش عالم است

نوبید داد که عاقبت فیض محبت او

اکه فکرش کرده از کار جهان کشتاپه	کو درین کلمه لبس را نظری بهتر این
دل بدان رود کرامی بکرم گزینم	مادر دهر ندارد بپه بهتر این
ناصحم گفت یگر غم چه دارد عشق	بروای خواسته عاقل سزای این
من چه گویم که فتوح کیر و لب یاز	بش نو از من که گوید دگری بهتر این



کلك حافظ سگرین مویه نیاست پکن
 که درین باغ به پستی شری بهتر این



اکه من در چیت مجوی از خود پروردم	جان صد صاحب دل نجاسته تیر سون
حافظ اردر گوشه محراب منیا که دروا	ای ملامت کو حسد ارار چون سون
از مراد شاه منصور ای فلک پسر برتا	با سوا خوانان رسم و حلیت مند سون
	کین ندید سپت و نه پند میانش از سون
	ناصحم را کو پاد طاق آن بر سون
	تیز شمشیر سکر قوت باز سون

با لاله عشوه که نقش باز من	گونا گاه کرد فتنه ز به دراز من
دیو بی دلا که اخر پری وز به سلم	با من چپ کرد دیده مستوفه با من
کشم به لعل رزق میوشم لباس عشق	غماز بود اشک در وان که در آن
پسنت یار و با چوب ریغان میکنند	ذکرش بخر ساقی چسبیدن با من
یارب کی آن صب ما بوزد که نسیم او	کرد دشمنه که مشن کار پ از من
نقشی بر آب مینمزم از که چالیا	تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
میرتسپم از خرابی ایمان که به سز	حرا ب ابروی تو حضور نماز من
بر خود چوشم که یگان خنده میزم	اما با تو تنگ دل حکم سپوز دیان

حافظ ز کرمه سوخت بگو کاشن اصیا	
نانشاه دو بیت پر دردش کن ازم	

میتکن بر صغف زندان نظر بهتر این	بر در بیکدی میکن گذری بهتر این
در حق من لبست آن لطف که میفرماید	پسنت خوبست و لیکن دست در می تهر این

برگ نوابه شد و پیا ز طرب مانند
ای شک ناله برکش و ای دلف تر کن
سپاتی که جامت از می گلگون میسازد
چشم غمایتی بمن درد نوش کن



پرست در قیای ز افشان چون کعبه
یکسو سه نذر حافظ پیشینه پوش کن



گر شمه کن و بازار سپاسی بشکن
بغزده قدر طلسمات سپاسی بشکن
برون خرام و میر کوی خوبی از پیک
پسزای حور بده رونق پسری بشکن
یادده پرو و دستار عالمی یعنی
کلاه کوشه باین دلبری بشکن
چو عطر سپاسی شود ریشیل از دم باد
تو قیتمش پس زلف عنبری بشکن
بطره کوی که اسپ باب دلبری
بغزده کوی که قلب است کمری بشکن
با سوان دو تاشیر آفتاب پیکر
با پروان دو تاشیر مشتتری بشکن



چو عندلیب مصاحبت فروش شد خط
تو فدرا و بر سخن گفتن درمی بشکن



بگو بخازن جنت که خاک این مجلس

بحقته بر سپوی فردوس و عود کن

چو شاهان جمن زیر بار حسن تواند

گر شمه بر پهن و چلو بر صبر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق تب ناز

پاله بدش که دماغ را ترک کن

مضول نفس حکایت کندی کز پاتی

نو کار خودمده از دپت می بسای کن

ازین مرفه و خرقدینک در سکم

پیکر شمه ضو فی و شمش قند کن



پس از ملازمت عشق و عیش می روی
ز کار تا که کسی شمر حافظ از کن



ای نور چشم من سخی سیمت کوش کن

چون سپانوت پرست نبوشان کوش کن

پیران سخن ز بحر بگویند کفایت

بان ای پسر که پر شوی بند کوش کن

بر موشمند پاله نهاد دپت عشق

خواهی که زلف یار گشتی ترک موش کن

پنسع و خرقدت مستی نخیثت

همت درین عمل طلب از میغوش کن

در راه عشق و سپوسه امر من هست

مش ار و کوش و دان به پیاموش

حافظ وصال میطلبید از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن



صحبت ای ندیم و قبح پر شراب کن



دور فلک دزدک نذار دشت تاب کن

مار از جام باده گلگون خراب کن
گر ترک عیش میطلبی ترک خواب کن
ز نهار کاسه سپهر با پر شراب کن
آبا با ایجام بر دل ساقی خطاب کن

ز ان پیشتر که عالم فانی شود خراب
خوشید می ز مشرق سپهر طلوع کرد
روزی که جرخ از کل فاکو ز کسند
امروزه و تو به و طامات نیستیم

کار صواب باده پرستیت ماقطاً
بر نیز رود و عدم بکار صواب کن



ز در او شپستان با منور کن
یکشم و ابروی جانان سپرده ام تو کن
پنجاه شب بجان نمی نشاند نور

سوا می مجلس روحانیا محظرن
پایا و تماشای طاق و منظر کن
ایام قهر بر او چسبان به بر کن



پس روی تو است همچو قند چو کز	مایی تافت سپهر تو از بس نیکویی
فرج شد از لطافت تو روزگار حسن	خزم شد از ملامت تو همه دلبران
یوسف و زهرا ز تازاد کما در حسن	دایم با طفت دایم طبع از میان جان
کاب جیوه می خورد از جو سپاس	کرد لبش نقشه از آن نازه و دست



کلمه که را از پندل مسکین نقاب کن
 و آنکه لغت در کشف عالم خراب کن



چون شیشه های دیده با پر کلاب کن	لسان عرق ز جمله و اطراف بجزا
ساقی بد در باد گلگون شتاب کن	ایام عمر جو بکه بر من شتاب کرد
وز زشک چشم ز کس رغبا خواب کن	بکشا به شیوه پر خواب مست را
باد و پستان قدح کشد با ما عتاب کن	ز آنجا که رسم و عادت عاشق گشت
بکس بر ناک باد و غم شتاب کن	بروی نقشه بشنو زلف لکار کبر
وین خانه را ای پاس ای پاس از بنیان	همچون جباب دیده بروی قدح کشا

مبوس طرب مشوق جام می حافظ
که دست زهر فروشان خط است پوشید

دانی که سیت دولت دیدار یار دید
در کوی او که ای جریب روی کزین

از زبان طبع بریدن لسان بودین
خواهم شدن پستان چون غنچه با دل
که چون نسیم با گل راز نهفته گفت
بوسیدن لب یار اول دست کیدار
فرصت شمار صحبت این دور آه سر
چون کبذیم دیگر توان بهم رسید

کوی برفت حافظ از یادش مضمون
یار بپادش آورد ویش وین

ای روی ماه منظر تو نوبهار سپن
در چشمم رخسار تو نهان فنون سحر
خال و خط تو مرکز لطف مدار سپن
در زلف پیقرار تو پیدا در اسپن

دوست رنج تو همان که بود صرف بجام

دانی آخر که بنا کام چه خواهد بود

پر میخانه می خواند معیاری دوش

از خط جام که فرجام چه خواهد بود



بردم از ره پسر حافظ بدف و جنگ درون



تا جزای من بد نام پسر خواهد بود

منم که شتره شهر عشق در زیدین

منم که دیده نیالوده ام سید دیدن

بی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب

که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میگرد گفتم که هست راه نجات

بخوابت جام می دگفت عیب پوشید

دفا کنیم و نرنجیم اگر جهان نسیم

که در شریعت ما کافر نیست رنجین

ز خط یار پیا موز مهر بارخ خوب

اگر کرد عارضه جان خوشیت کرد

بطوف میگرد خواهم رفت ز مجلس

که وعظی عمان و اچیت شنیدن

مراد از تماشای باغ عالم چیست

به پست مردم چشم از رخ گوید کلین

به محمت پسر زک تو دالم در

کشش چون بود از این سو بود گوید

نشان سخ از زندان بی سپاهان بود	نشان خدا را کم نشین با خرقه پوشان
نشان خوشا وقت تنهای میفروشان	نشان درین توبیسی لودکی مست
نشان صراحی خون دل بر بط خردوشان	نشان پنا و زعبین این سالوسیان
نشان گر اینها می شستی دلق پوشان	نشان نونازک طبعی و طاقت نیاری
نشان چو نوشم داده ز سرم نوشان	نشان چو پستم کرده پیشور نشین
نشان که صافی باد میش در دوشان	نشان درین صوفیان دشان بودی بهم
نشان که دار سپینه چون یکدوشان	نشان زدل گرمی حافظ بر حد باش



خوشتر از فکر و می و جام چه خواهد بود
 بابه بنیم که سپهر انجام چه خواهد بود



نشان باده در کش غم ایام چه خواهد بود	نشان غم ایام محو زیار که ایام منانه
نشان رحم کنس که نهد دام چه خواهد بود	نشان مغ کم حوصله را که غم خود که خواهد بود
نشان اختیار سخن عام چه خواهد بود	نشان باده خور غم محو ز دست رفته بشنو

با صبا در بمن لاله سحر مکنتم
که شهیدان که اند این همه خونین گشتن
گفت حافظ من تو محرم این ایام
از می لعل حکایت کن فباز که بدان



دامن دو پست پیست که روز دهم کسپل
فوزیردان شو فارغ گذار از امر مغان



لب بکشا که میدهد لعل لبت بختی جان
کو بپستی که روح را می بکنم از پیش رو
کز دم و دو دویسینه ام بار بپست بان
پهچو بستم غیر و داتش مهر از آستان
چشمم از آن دو چشم تو خسته شد پست فغان
بنض مرا که میدهد هیچ ز زندگی گشتن

فاتحه چو آمدی بر پیر چپسته بخوان
انکه پیر پیش آمد و فاتحه خواند و میرو
ای که طیب چپسته زوی زبان پستان
که چیت استخوان مرگ در مهر گرم گشت
حال دلم چو خال تو پست بر آستان
باز نشان حرارت ز آب دودیده پستان



حافظ از آب زندگی سحر تو داد بستم
ترک طیب کن یا لیسجه شتر بستم بزم



یار با آن ده تا با پند	چشم مجبان روحی چسبان
روح محبت بر روی خود پند	یار ب مبادا کام قریبان
مادر و پنهان با بایر تسیم	شوان نهفتن در دراز طیبان
ای منعم آسند بر جوان	تا چند با شیم از بی نصیبان

حافظ ماکشتی شیدا ای کسیتی

کر می شنیدی پنداد پان

شاه شمتا و دقان خیر و شیرین	که بزرگان شکند قلب همه صفت شکان
مست بگذشت و نظر بر بدن تو کرد	گفت کین چشم و چراغ همه شیرین
ماکی از سپیم و زری که پستی خوی او بود	بند من شو و بر خور ز همه سپیم
کتر از دزه به پست مشو همه بوز	تا بعشر که حور شیر پرسی جوی زان
بر جهان بکیه کن و دست جی می	شادی زمره جیبینان خور و ناز کن
پرسایه کش که روانش خوشن بود	گفت پر نیر کن از صحبت پان شکان

دلگامشکن و در پاهمشکن
آنکه دارد با سپهر زلف تو چسبک



چو دل در زلف تو سپست حافظ



برین بیان کار او در پای مسخک

وان سپهر پرورد از آن بزرگان

یعنی آن جان ز تن رفیقش بزرگان

یاره رومی مرآت برین بزرگان

یارب آن کوکب میمون برین بزرگان

پیش عشاقین ز غوغای بزرگان

باشنوای یک خیر کبر و خیر بزرگان

یارب آن امومی شکیں کجای بزرگان

بخت پشتمرده مارا به سپهر بزرگان

ماه و خورشید به منزل جو ما مویز بزرگان

دید ما در طلب لعل مانی خوش بزرگان

دید می آن طایر میمون مایون آثار بزرگان

سچین اینست که بانی تو سحر ایم حیات بزرگان



آنکه بردی و نیش دیده حافظ یار



برادش ز غوغای بوطن بزرگان

درمان مکر دم پکین غوغای

چند آنکه کفتم غم طایب بیان

<p>ششپسوار چون میدان آمدی کوی بن تو درخت عدل نشان پنج بدخوابان بزرگن طرف کلاه و برقع از رخ نکلن پسایمی ده بقول پستش ز مژمن اما زان جام زرافشان جرعه نمشدن</p>	<p>ننگ چو کانی برت رام شد در زیر جو پار ملکر آب از پشمیر استیت کوشه گیران اشعار جلوه خوش میکند مشورت با عقل کردم گفت حافظی ^{بوش} ای صبا بر پستی سرم آنا بک غرضه دار</p>
---	--



چو گل مردم سویت جام برتن
ششپسوار چون میدان آمدی کوی بن



<p>چو چستان جام را برید برتن ولی دل را تو ایسان بروی از من مکر دویس بجای بادوست دشمن دلت در پینه چون در پشمین که شد پسوز دلت بر حسن ترشون</p>	<p>ثقت را دیدم کل کوی که در باغ من از دینت غمت شکل برم جان بقول دشمنان بر گشتی از دوست ثقت در جام چون در جام باده پسار ای شمع اسگ از جهر جن ما</p>
---	--

پاتا گل برافشانیم و می در سپاس خوانیم	فلک را سبقت بکنایم و طبع خود را
اگر غم لشکر بگیرد که خون عاشقان زرد	من و سپاتی بهم سپاریم دنیا دشمن بگرم
شراب ارغوانی را کلاب اندر قنوج بزم	بسیم عطر کردا زناشکر در مبر اندام
چو در دستت رود نمی خوشن مطرب ^{خوش}	که دست نشان غزل خوانیم و پاکویان بزم
صباح که وجود ما بان عالمیاب امار	بود کان شاه خوبان ز نظر بر منظر آمدیم
بهشت عدن اگر خواسی پایا با بسیجان	که از پای حنمت یکسیر کویس کوشیم

پسین دانی و خوش خوانی میوز زنده شیراز	پسین دانی و خوش خوانی میوز زنده شیراز
پسین دانی و خوش خوانی میوز زنده شیراز	پسین دانی و خوش خوانی میوز زنده شیراز

اینسر سلطان کل بد است از طرف بمن	مقدش ارب مبارک باد بر سر بمن
خوش گمایی خوشیست بود ای شپت خسر	ناشینه کسی بملوی یار خوش
ما ابر معمود با دین خانه که خاک درش	مرقس بوی رحمت میوز و بادین
شوکت پور در پیشک و تنع عالم گیر او	در همه شهنماها شده استان بمن

سوفی سومعه عالم قد چسبم لیکن
 حالیبا دیر نمانست حوالت کام
 بامن راه نشین خیر و سومی مکی ای
 اما به پنی که در ان حلقه به صاحب جام

مست بگذشتی و از حافظ اندیشه بود
 آه اگر دامن چسب تو بگیرد آسم

که ازین منزل غربت سپوی خانه روم
 در کرا بجا که روم عاقل و فزانه روم
 زین سفر کربلا مت بوطن باز روم
 نذر کردم که نم از راه بسین خانه روم
 با بگویم که چه کشتمش ازین سیر سلک
 بر در میگذره با بر بوط و پسا نه روم
 آشت نیامان ره عشق که من خون بخت
 اما کسب کر بسکایت سپوی بکانه روم
 بعد ازین دست من زلف خور بخت
 جند جند از بی کام دل دیوانه روم
 که به پنم خم ابروی چو محراب است باز
 پیچده شکر کنم و ز بی شکرانه روم

خرم اندم که چو حافظ تمولای وزیر
 پیر خوشش از میکده باد و میت بکاشانم

من ترک عشق بازی و پناهی گفتم

باغ بهشت و پایه طوبی و قصر خور

ششم بطیر گفت بر ترک عشق کن

این تقویم تمام که باشا بدان شد

مرکز عیش و در نپس خود بزم مرا

ما صبح نظر گفت بر امپست می نمود

تقلید علم و ز بهر ضرورت می گفتم

با خاک گوی دوست بر این می گفتم

محتاج چو جکی نیست برادر می گفتم

نار و کرشمه بر سر بزم می گفتم

تا در میان میگرد سپهر می گفتم

گفتم بچشم و گوش بزم می گفتم



حافظ جناب سپهر نغان من دوست

من ترک خاکبوسی این در می گفتم



کرچه پال جا که در چو خاک راهم

من آنم که بجز از تو نبالم حاشا

پسته ام در حنم ابروی تو امید در آن

دزه خاکم و در کوی تو ام وقت چو

خاک می پسیم و خدزتش محو ام

جا که معتقد و بنده دولت خوام

آن مبادا که گذر دست طلب گو نام

تر پس ای دوست که بادی بر دگانا

عاشق از قاضی مرثی سپار
بلکه از بر غوی سلطان تیرم



محبیب داند که حافظ عشقت

واصف ملک سپلیان تیرم



فاش میگویم و از گفته خود رشام
بنده خویشم و از سر دو جهان

طایر کاشتن قدیم چه دسم شرح ترا
که درین دانه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوسین جهان
آدم آورد درین دیر خرابایادم

سپایه طوبی و دلجویی حور و لب حور
بهوای سپر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا ایسج منجم نشانت
یارب از ما در کیتسی چه طالع نام

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
مردم آید غمی از نو مبارک بادم

میخور و خون دلم مر دکا دیده پست
که چرا اول بیکر گوش مردم دلم

نیست در لوح دلم خرافت نامت
بگنم حرف دگر یا ندانداست نام

باک کن جده حافظ پسر زلف از شک
در نه این پسیل دادم سر زنیام

ز غمزد بر دل ریشم چه تیرا که کشای
 ز غصه بر سپهر کویت چه نازا که کشیدم
 ز کوی یار پاراهی پیغمبر صبح بخاری
 که بوی سوز دل خود از آن برآید شبنم



بجا که پای تو سپوگند و نوز دیده حافظ
 که پیش تو فروغ از جماع دیده ایم



در دم از یار پست و در مان شیرم
 این که میگویند آن خوشتر جز من
 هر دو عالم یک فروغ روی است
 دایستمان در پرده میگویم ولی
 خون ما آن ز کس مستی نماند رخت
 اعتمادی نیست بر کار جهان
 یاد باد آنکه بخت بد جان ما
 چون پسر آمد دولت بشهای وصل
 دل فدای او شد و جان تیرم
 یار ما این دارد و آن نیز هم
 کفایت پیدا و پنهان نیز هم
 گفته خواهد شد بدستان تیرم
 با پیر زلف پریشان تیرم
 بلکه برگردون کرد آن نیز هم
 عهد را بشکست و پیمان تیرم
 که بگذرد ایام بر آن تیرم

حالی مصلحت وقت دران می پرستم	که گشتم رخت پنهان و خوشن مشینم
بخصر احوی و کت با من بود یار زینم	تا حریفان دغا را ز جهان کم مینم
جام می گیرم و از اهل ریادور شوم	یعنی از اهل ریما پاک دلی کبر مینم
پس کج در خر قه آلوده ز دم لاف صلاص	شتر مسپار رخ سپاتی و می مینم
پس باز ادکی از خلق بر ابرم حرجن	که رو به در پست که دامن به جهان دریم
من اگر ز حسن را با تم کر ز اید شدم	این متاسم که کسی نیم و کفر نینم



بنده آصف عدم دلم از زا بهر
 که اگر دم زخم از جرح بخواهد کینم



بنیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم	بصورت تو نگاری ندیدم و نشینم
امید خواچکم بود بندگی تو چشمم	موا می سپلطم بود خدایت گویم
اگر چه در طلبت هم عنان باد شالم	بگرد سپر و خرامان قامت پرینم
ز شوق حشمه نوشت چه قطره که کشام	ز لعل با ده فروشت چه عشو با که خیرم

گفت و گو این در ویستی بنو د
 ورنه بالو ما سپر انداختیم
 چشم خون ریزه فریب جنگ داشت
 مانند ایتیم و صلح انگاشتم
 بگفتارفت و شکایت کن کرد
 جاب حرمت فرو نگذاشتم



گفت خود ادوی بادل حافظ
 ما محصل بر کسی نگذاشتم



در زمان خانه عشرت صنی خوش دارم
 کز پیر زلف خودش نقل در آتش دارم
 عاشق و زندم و میخوار و باوار بند
 دین همه دولت ازان جور پروری نگام
 که بکاشان ز زمان قدمی خواستی زد
 نقل سگرین دمی پیش دارم
 که تو بزم دینت پر امید و سپان داری
 من با به سحر زلف مشوش دارم
 نامدک غمزه میاد که زلف که من
 جنگها بادل محسوس باکش دارم
 که چنین بهره کشید خط زنگاری دوست
 من رخ خویشم بخوابه مغش دارم
 حافظا چون غم دشاد می جان در کرد
 بهتر است که من خاطر او خوش دارم

فتوی پر معان ارم دیوت تدم
باک خواهم زدن این دل را بی گم
تا مگر جوعه فشانند لب جانان بر من
دلبر از ابد امید پستان اول
غنچه که شکل از کار خود پستان
فکر بسودی خود را ز دری میگردن
کوهر معرفت اندوز که با خود میر
دام سختت مگر یار شود لطف خدا

که حراست می اینجا که نیاستیم
روح را صحت با چنس عندم ای کیم
پایا باشد که شدم بر در میخایم
عقا را عهد فراموش کند خلق کیم
مگر دم صبح مدویا بی انقیاسیم
در در عاشق نشود به بد او ای کیم
که نصیب دگر آیت نصایب ز بیم
ورنه آدم نبرد صر و شیطا کیم



حافظا سپیم و زنت نیست چه شیدا کیم
چه به از کوهر لطف سخن طبع سلیم



خود خصلط بود آنچه ما پنداشتیم
حالی از نیستیم و تخمی کاشتیم

ما زیاران چشم یاری داشتیم
تا درخت دوستی کی بردیم

پدرن میرود این کشتی برکتی که آید
جان در پیر این کوهر مگردانند تا آید
المت لعد که چو ما پدل و دین بود
از آنکه حسد بر دور و فرزانیمان

تقاع خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یار بچه که اسمت و پیکانه نهادیم

ما بدین در نه بی صفت و جاه آید ایم
از بد حادثه اینجا بیاید ایم
ره و منزل عشقی هم ز پیر حدیم
تا ز پیر حسد وجود این هم آید ایم
پس بزه خط تو دیدیم بر پستانت
بطلبکاری آن محسری که آید ایم
با جنین که شد خازن اور و امین
بگدایسی بدر خانه شاه آید ایم
لنگر علم تو ای کشتی تو فیتن کجا پست
که درین کسب کرم نترک کنایه آید ایم
آب رو میرود ای بر خطا پوش سار
از آنکه بدویان عمل نامه سپیاه آید ایم

حافظ این خمره ششینه نپازد
کربن سوز تو با آتش و آید ایم

بر بالیسی کان علامت کشیده اند	تا کار خود ز ابروی جانان کشاده ایم
ای کل تو دشمن دماغ صبوحی کشیده	مان شقایقیم که با دماغ زاده ایم
پیر معان ز تو به ما کرملول شد	که با دمه صاف کن که بعبد آید
چون لاله میین دست در میان	این دماغ بین که بر دل بر میانیدیم
سراسر از تو میرو و نظری ای دلیل راه	کا اخصاف میبیم و ز راه آیدیم



کفنی که حافظ این همه زک و خیال است
 نقش غلط محران که همان لوح سایه ام



ما حاصل خود در ره جانانه نهادیم	اوقات دعا در ره میخانه نهادیم
در خرمن صد عاقل ز اهر زندانش	این دماغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
په سلطان ازل کنج غم عشق تا داد	تا پای بدین سنبل ویرانه نهادیم
در خرقة ازین پیش منافع خوان بود	بنیادش ازین شیوه زندان نهادیم
در دل مضمون ره پس ازین مهر تابانرا	مهر لب او بر در میخانه نهادیم

پس چون صوفیان بحالت وجد مقتدا
ما ترسم بسعیده دوستی بر ایوم
از جرمه تو خاک زمین درو لعل یافت
سچاره ما که پیش تو از خال کبریم

پیش خاک پای تو صدر و نهادیم
رو ریای خلق سبک سپو نهادیم

طاق و رواق بر پر سه قیل قال فصل
در راه جام و ساقی به رو نهادیم
بنی از زکنت سپر سپو دای ای حال
چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهادیم
ما ملک عافیت نه با شکر گرفته ایم
ما سخت چل طت نه به بازو نهادیم
تتاده ایم با کران بر دل صغیف
وین کار بسته تیک سپو نهادیم

گفتی که حافظ دل پر کشته ات سجا
در حلقه های آن جسم که سپو نهادیم

ما بی عنایت دل از دست داده ام
همه از عشق و همغس جام و با داده ام

شردن باد پسته لوده چو سبزه	که باین فصل و سفر نام لرامات بریم
نقد وقت از نشانه سپه دل کار گشته	پس عیالت که ازین حاصل اوقاتیم
فته می برد ازین سپس مهر من بجز	با ممانند پناه از همه آفات بریم
در پابان فدا گشتن از خواجه خند	به پر سپیم کبری مبهات بریم
کوچن میو پستان فکره کوشش ز نیم	علم عشق تو بر بام سموات بریم

حافظ آب رخ خود بر درم سپیم
 حاجت آن که بر قاضی حاجتیم

بگذاز تا بشارح معین از بگذریم	که بهر چه همه محتاج این بریم
روز تخت چون دم زنگیم و عشق	شرط آن بود که جز در این نشویم
جایی که تخت و پسندم میرودینا	که غم خوریم خوش نبودیم
تا بگو که دست در که او توان دن	در خون دل نشسته چو یاقوتیم
واخط کن نصیحت شوریدگان ما	با خاک کوی دوست بغزدیم

ما کویم بر ویل نمانی کنسیم
رقم منظم بر دفتر دانش کشیم
عیب درویش تو اگر بکم و پیش برت
خوش بر اینم جهان در نظر راه روان
شاه اگر بر عذر ندان بجز نوشت
گر بدی گفت چو دمی درین کسید
آسان گشتی ارباب سر می شکند

خان کپس پیه و دلق خود از زکنیم
سرتق بر ورق شبنم و بلبل کشیم
کار بر مصلحت است که مطلق کنسیم
فکر اسپ سیه و زین مغز کشیم
التفاتش بی صافی مردن کنسیم
کو تو خوش باش که ما گوش تا تمن کنسیم
تیمه آن بر که برین کعبه معلق کنسیم



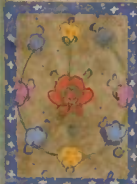
حافظ از خضم حفا گفت کیریم بدو
ور سخن گفت بدل با سخن کنسیم



خیز تا جاده صوفی بجز ابات بریم
با همه خلوتیان جام بسجوی گیرند
ورند در ره ما خار لامت را بد

دلق طامات بازار خرافات بریم
جنگ صبحی ز بر سپهر خرافاتیم
بکاپت نمانش نه ندان مکانات بریم

ناگ کوت زحمت با بر نیایش ازین
دیده بدین بوشان ای کریم پیش
لطفها کردی تا تخفیف زحمت میکنم
زین دلیر بیا که من در کج خلوت میکنم



حافظم در محفل دردی کشم در مجلسی
بنگداین شوخی که چون اهل صنعت میکنم



ما بر ارم شبی دست و دمای میسیم
چهل چو پارسه از دست نسیان
غمم حمران تجاره ز جانی میسیم
تا طیشن سپهر ارم و دویا میسیم
آنکه بچرم بر چند و بتیغم ز دوست
مردان خاطر ندان طلب ایدل ورنه
در ره نین که ز پینه با سگده بود
پایه طایر کم حوصله کار میسند
کار صعیت مباد که خطایی میسیم
تیر آبی بکشیم و غنڈا میسیم
طلب پایه میمون و مای میسیم



دلکم از دست بشد حافظ خوش لجه بگاست
تا بقول و غرض ساز و نوای میکنم



<p>پسایه بر دل ریشم کن ای کنج فرا تو به کردم که بنویسم لب ساقی و کنون از خلف آمد عادت طلب کام کن نفس سپوتی و مپستی نه بدست منت دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع آنکه پیراهن سرم صحبت یوسف بنوشت</p>	<p>که من این نایب سپودای تو در کن یکدم لب که چرا گوش نابودان کردم یکب جمعیت از ان زلف پریشان کردم آنچه سلطان ازل گفت کن کن کردم که چه در بانی میخانه فزادان کردم اجر صبر است که در کله حسن ان کردم</p>
---	---



صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
 هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم



<p>روز کاری شد که در میخانه نیت کنم تا که اندر دام وصل آرم تاز خوش نام و اعطای چه بوی تن نشیند بشکون چون صبا نشان خیران میزدم تا کوی دوست</p>	<p>در لباس فقر کار اهل دولت میکنم در کینم و اشطار وقت فرصت میکنم در حضور شش میگویم غنیمت میکنم و ز رفیقان ره اوستاد امت میکنم</p>
--	--

بغرم تو بچسبم گنم استیازه گنم	بهار تو بهر شکن میرسد چه چاره گنم
پسین در پست میگویم میتوانم دید	که من خوردند حریفان من نظاره گنم
بد و باد و دماغ مرا علق کنسید	چو از میانه بزدم طرب نگاره گنم
ز روی دوست مرا چون گل مرآت	حواله سپردن من پسنگاره گنم
که ای میکده ام لیکن وقت پستی من	که ناز بر فلک و حکم بر پستاره گنم
مرا که نیست ره رپسم لقمه پر نیزی	چرا مذمت زنده شراب خواره گنم
چو غنچه بال خندان یاد مجلس شاه	پایه کیرم و از شوق چاره گنم
بخت کل نبشتم تی چو سلطانی	رهنسبل و سنس ساز طوق یاره گنم



ز ناده خوردن نهان ممول شد فضا
یا کنگ بر بجا و نیل رازش اشکار گنم



تا بقوی حسن در من زندان گنم
قطع این مرحله با من پسیدان گنم

پس الهامی رومی ندیب ندان گنم
من بسپر منزل استغانه خودم راه

من آن رندم که ترک شاه و پادشاه کنم
مرگ عیب تو به کار آن دوه باشم پاسبان
چون صبا مجموعه مکر آباب شطت
لاله سپانگیر و ز کس نیست بر نامت
من که دارم در که ای کج سلطانی بد
گر چه کرد آلوده فرتم شرم بادارتم
باز کشیدیم عنان ای ترک شه شوین
عهد و پیمان فلک را نیست جز آن آسمان
عشق تو دانه است و معیض در پاره
شیشه رندی نه لایق بود در صومعه

مختب دانه که من کج در بنین کتر کنم
تو به از می وقت کل دیوانه باشم کنم
کج دلم من کر لطف بر صفحه دفتر کنم
داوری دارم سپی یاریک او او کنم
کی طلع کردش کردون دون پرور کنم
گر به آب چشمه خورشید دهن کنم
تا ز اسگ جبهه راست پر زو گو کنم
عهد با پیمان بندم شرط با سپان کنم
پسر فرودم در اینجا تا کجا پرور کنم
چون در افتادم پسرانید شاد کنم



عاشقان را که در آتش می بسند و کلف دور
تا نه میسر در دمان خود کجا باور کنم



کی بود در زمانه وفا جام می سپارد
 تا من حکایت بزم و کلاه و پس از آن کنم
 از نامه پیمانه سرشکم که روز ششم
 با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم



این جان عاریت که بجا فضا سپرد دست
 روزی خوشم سپید و سپیدم کنم



دوش سودای خوش گشتم ز سپهر کون
 گفت که ز بنیم تا بدت بر این مجنون کنم
 قاشق سپهر خوشم سپید ازین
 دوستان از اسبیت میر بخند کارم کنم
 کشته ناپسند کفتم دلبر امعد زودا
 عشوه فرماتی طبع سبع را موزون کنم
 ز درویی میکشتم زان طبع نازک
 پسا قیامی به با جره را کلهون کنم
 ای سپهر مثل سپهرم از تابگی
 برع را برسم زخم اطلال که اسیر کنم
 من که ره بردم کنج حسن بی مان دست
 صد که ای همچو خود را بعد ازین فارغ کنم



ای صاحب قران از بنده حافظ
 تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم



از بشت خودم این گمته خوش آمد که بخورم	در سپهر کوی تو از پای طلب بستم
عاقبت چشم مدار از من بجانم نشین	که دم از خدمت رندان ده اتم بستم
بعد از اینم چه چشم از تیرج اندازد	که محبوب کان ابروی خود بو بستم
در ره عاشقی از بعد قاصد خط بستم	تا ماکوی که چه عسرم سپهر آمد بستم
بو سپهر بروج عقیق تو خلاست مرا	که با پیوس و بخامد و وفا شک بستم
صنم لسكریم عارت جان دو برفت	آه اگر عاطفت شاه یکم دو بستم

زینت و دانش حافظ بنگار بر شده	کرده غمخوار می شمشاد بلندت بستم
-------------------------------	---------------------------------

عاشق که من بو سپهر تکل می کنم	من لاف عقل منیرم این کار کی کنم
سطب کجا پست تا همه محصول بعلوم	در کار جنک و بر بطو او از کی کنم
از قال و قیل در سپهر عالی دکم گرفت	یکم بجز تیر خدمت معشوق و می کنم
که یک بصر تا کلامی شب فراق	با آن حنپسته طالع و فرخنده کنی کنم

حافظ به پیش چشم تو خواهر پند جان
در این خیال کم آر بد نه عمر سلتم



بغیر از آنکه بشدین و دواش از تو



پیا بگو که ز عشقت چه طرف برستم

بجاک پای عزیزت که عهد شکستم

اگر چه سز من عمرم غم تو دادم

که در سوای تو با خاک ره بر انجم

چو دوره که چه حقی سرم بر من بخت عشق

بکنج عافیت از عهد پیش شکستم

پیار باد که می گسست تن از پند

سچن بجاک میسکن چو که من بستم

اگر زدم شیماری اخصیت کو

که خدمتی بسز ابر زیاد از دتم

جگونه نیز خجالت بر آورم بر دتم



بسوخت حافظ آن یار دلنو آرت



که مر می بر بستم چو خاطرش تپم

لیکن از لطف لب صورت جان لبی تپم

دوش بهار چی چشم تو بر دار دتم

دیر کا پست که ز جام ملاهل تپم

عشق من با خطش کیکن تو از دتم

اتقادی بنما و بگذر بهر حسد
تا ندانی که درین خرقه چه ناوردیم

شعر خونبار من ای دبر یار بخوان
که زمرگان پیسیه برک جان زدیم

من اگر رندم اگر میشم بجا ز کم
حافظ را ز خود عارف وقت بستم

باز ای سباق که سوخواه خدستم
مشاق بندگی دعا گو می دوستم

ز اینجا که فیض جام سعادت در دست
پر و ن شدن نای زطلحات حیرتم

مر جند غرق بجز کما هم ز صفت
تا آشنای عشق شدم ز اهل محتم

چشم کن برندی و ندانی ای سیم
کین بود پسر نوشت ز دیوان مستم

من کرد وطن سپهر نگریدم بستم
در عشق زمین تو سوخواه غمتم

دورم بصورت از در دولت پسر تو
لیکن بجان و دل مغتیبان حصرتم

در یا و کوه در ره و من چینه و
ای حنجر بی حنجره تدوکن عجمتم

در ابروی تو تیر نظر با گوشش
آورده و کشیده و موقوف حرمتم

حالی اسیر عشق جوانان نهوشم	من آدم بشستم اما درین سپهر
یکپسوی حور کردش اندر زشم	بخت ارمد و دید که شمش رخسارین
من جوهری منطایم ایراموشم	شیر از معدن لب لعلیت و کان حسن
حقا که می میخوزم اکنون و پسر خوشم	از پس که حشمت پست درین شهر شید
بیزیم نیست در زهره پدیدار شدم	شیر لبت پر کرشمه ز خوبان شست
آنکه بگویمت که دو جهانم در شدم	کفتی ز نیر عهد ازل کتبه کبوی

حافظ عرو پس طبع مرا جلوه از رو	آینه نذارم از آن آه می کشم
--------------------------------	----------------------------

مهر بر لب زده خون میخورم و خاشاکم	کر من از پسر نشمارم عیان اندیشم
من که بد نام جهانم چه صلاح ای شام	ز هر ندان نو آموخته راهی بد هست
ز آنکه از کم حسردی از نیمه خاتم	شاه شوریده پیران خنجان من بگردانم
که ارشود تو سپد که بجز آسایشم	دامن از رسته خون دل من در چمن

گرچه از آتش دل چون نسیم می درجویم
صفت جانیت طبع بر لب جانان کن
من کی ازاد شوم از غم دل چون مردم
حاشا که سیم مقتضای طاعت خویش
میت امیدم که علی غنیمت عدو جزو
پررم روضه جنت بدو گندم لغو
من که خواسم که تو شوم یخ از اوقتم
خرقه لوشی من از نهایت دین داریست

مهر بر لب زده خون میخوزم و جایم
تو مرا پیک درین کار بجان میکوشم
سندوی زلف بتی خفته کند در گوشم
اینقدر میست که که که قدمی میکوشم
فیض عفوشت تند بار کن بر دوشم
ناخلف باشم اگر من بکوی لغوشم
حکیم کمر سخن سپهرمان میکوشم
پرده بر سر صدیغ نهان می میکوشم



گر ازین دست زنده مطرب مجلس عشق
شعر حافظ بسر دو وقت سپاس آید



مدوش چشم میست و می صاف چشم
ایستاد و ام چشمش تر سپان است

من دو پستدار روی خوش و موی شوم
در عاشقی گریز نباش ز سپوز و سنا

کو عشو زابری او تا چو ماه نو
گویی سپهر در خم چو کمان در شیم
فردا اگر نه روضه رضوان ما بماند
غلمان ز غزوه خور رحمت بدر کشیم



حافظانه صد تپت جنین لانا زدن
پای از گلیم خویشین ایشتر کشیم



دو پستان وقت کل آن که بعتر کشیم
سپهر اهل دل انست بجان نپوشیم
بیت بر کس که م دو وقت طرب مکیزد
جازه انست که پیاده نمی نپوشیم
خوش هواست فرج بخشند ایامت
ما زیننی که برودیش می کلکون شوم
ارغنون ساز فلک در من اهل است
چون ازین غصه تالیبم و چراغ شوم
کل بویش از دومی تر میشی آبی
لاجرم ز آتش حرمان مویز شوم
میکشم از قح لاله شراب موموم
چشم بد دور که بی مطرب می شویم



حافظ این حال عجیب با که توان گفت که با
بیلما اینست که در موشم کل خاموشیم



عاشق روی جوان خوش نوا هستم
عاشق در نظر با رم و میگویم فاش
شرم از حسن زده آلوده خود می آید
خوش بسوز از غمش می شمع که اینکین
بجین حیرتم از دست بشد صر ز کار

وز خدا شادی این غم بد جان تو استم
تا بدانی که بچین نمر استم
که برود صله بشد شعبه میر استم
بهیچ گریبان پسته و بر غم استم
در غم افزوده ام آنچه از دل کاستم



همچو حافظ خرابات روم جایه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوا هستم



صوفی پاک جامه سالوپس بر شیم
نذر و فوق صومعه در و چس می شیم
کام از جهان بر آن کجاست خدا خانه
پرون رویم سپر خوشن و از بزم شاهان
سکه خدا که در تنق غیب متر و سیت

وین دلنق زر قرا خط بطلان بر شیم
دلنق زریاب خرابات بر شیم
روزی که نقد جان بمانی در شیم
غارت کیم باد و در شایر شیم
پستانه اش نقاب زر نیار بر شیم

پا قی قبول این غزلم کاپر میگرفت | میکشتم این سر و دومی اب میزدم



خوش بود وقت حافظ و فانی کجیم و گوش



بر نام عمر و دولت احباب میزدم

ترا می بینم و هر دم زیادت میشودم | مرا می بینی و در دم زیادت میکنی م

بر مانم منب کوشی منیدانی مگردم | پسا مانم نیپر سی منیدانم چه پردار

کذار می آرو بازم پست تا خاک کدوم | نه راست این کج کذار می آرو کدوم جونی

چو در خاکم کذار می آرو پود است کدم | نه درم دست از دامنم دور خاک فاندیم

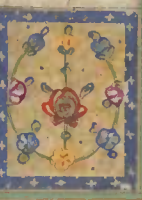
رفت میدیدم و جامی ز لعلت با میزدم | بشی و لر تاباری کی ز لعلت با میزدیم

دما را ز من بر آورد می کیوی بودم | فزونی از غم عشقت دم دم میدی

نهادم بر لب لب را جان و دل کدم | کشیدم در برت ناکاه و شد در آب



تو خوش میباش با حافظ برو که خشم میزد



چو گرمی از تو می پسیم جای که از غم میزد

در جا که عشق قدوت زندان کباب
در شان مرغ بردگشی طنن مبد
شبهما ز دست پادشاهم بریا بچرخ
اب و موای فارس عیب سینه پرست

سوپسته صدر مصطبه بود سپکتم
کالوده گشت خرقة ولی پاک دلم
کز یاد برده اند موای شیمتم
اگو سمد می که حنیف ازین خاک برکنتم



حافظ بزیر خرقة مستوح باکی کشی
در بزم خواجه برده ز کارت باغچنم



روی شب پیریل اسکندره خواب میز
ابرو می یار در نظر حسنه سوخته
روی نگار در نظر مملو به مینود
چشم برو می ساقی و گوشه میانک خنک
هر مرغ فکر کنه پسر شاخ طرب بخت
نقش خیال روی تو اما وقت حس میم

نقشی ساد خط تو بر آب میزد
جامی ساد کوشه محراب میزد
وز دور بو پس بر رخ منتاب میزد
غالی کجشم و گوشه درین باب میزد
باز نش لطره تو بمضرب میزد
بر کار گاه دیده پنجره آب میزد

بر در دوست شینیم مرادی طلسم	خیز تا از در میخانه کشای طلسم
بکدی ای ز در می که زادی طلسم	زاد راه سرم وصل ندایم مکر
بر سپاک سپوی او پاک نهادی طلسم	اسک آلوده ما کز چپ رو نپشت لی
اگر از جو رسم عشق تو دادی طلسم	لذت دل غمت بردل ما با دوسرام
مگر از مردگ دیده سپوادی طلسم	نقطه خال تو بر لوح صبر شوان در
بش که خنده لب ت گوت مرادی طلسم	بر پسه از لب شیرین تو دل خواست کمان
از خط غالیه پستی تو مرادی طلسم	ما بود نپنجه عطری دل سپو از در راه
ما با می غمت خاطر شادی طلسم	چون غمت را شو این یافت مگر بادل شاد



بر در در پسته تا چند شینی حافظ



خیز تا از در میخانه کشای طلسم

مگر سپاکنان در که سپه بغان منم	جل سپال زنت پیش که ملاف میزنم
پا غرتی شد ز می صاف رو شوم	مگر کز بمن عاطفت سپه می فروش

عیان نشد که چسب ادم کجا رفتیم
 دروغ و درود که خافند کار حوشیتیم
 چگونه طوفان کنم در فضایی عالم قدس
 چو در سپهر آنچه ترکیب تحت بندتم
 طرازی پر من زر کشم به چرخ شمع
 چه سپوز ناپست نهانی درون سپهر



پادشاهی حاکم تریش او بر دار
 که با وجود تو کس نشنود زین که منم



زلف بر باد و نماندی بر بادم
 مار بنیاد مکن تا کنی بنیادم
 رخ بر افروز که فارغ کنی از برک کلم
 مت بر افراز که از سپهر کنی ارادم
 شهر و شهر مشو تا سهم سپهر در گوه
 شور شیرین منما تا کنی منم در دم
 می محو ز باد کوران ما تو ز من خون بگر
 سپهر کشت تا بفلک سپهر نکش ز یادم
 زلف را حلقه مکن تا کنی در بندم
 جبهه را آب مده تا نماندی بر بادم
 چون فلک سپهر مکن تا کنی حلقه را
 رام شو تا بد به طالع منم خرام
 شمع بر جمع مشو در نه پستی را
 یاد سر قوم مکن تا زوی از یادم

مگر دست و ده خاک کف پای نگارم
پروانه او که رسدم در طلب جان
دامن منشان برین گلی که پس از من
بر بوی وصال تو شدم غرق امیدت
گر کف دلم استند دوست عیاری
امروز کاش سر زوفای من دیدیش
زلینن پیماه تو بدلداری عشاق
ای باد از ان بادو پیسی من آور

در لوح بصر خط نگاری بنکارم
چون شمع سماں دم بدی جان سپارم
زین در شوا ند که برد باد عینم
از موج سرشکم که رساند بخارم
من نقد روان در دشت از دید شام
زاکه که من از غنم بد عادت برام
دادند قراری و سیر بدند قرارم
کان بوی شفا میدهد از زنج خارم



ما فظ لب لغاتش جوهر اجان عزیزت
عمری بود آن لحظه که جان را لب آرام



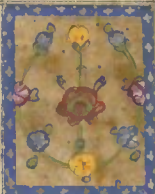
خوشادمی که از ان جسمه و پردو بنم
روم بکاشن رضوان که مع انجمنم

حجاب جهره جان میشود غبارشم
چنین قفسن سیرای جو من خوش گشت

مایه خوشدلی انجامت که دلدرا بخت
بند برقع بکشت ای نه خورشید لقا
میکنم همه که خود را مگر آنجا کنم
تا چو زلفت پر سودا زده در پانم



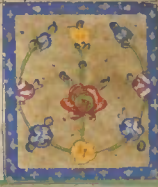
حافظا مکیه بر ایام چو سپهرت خطا
من چو پیر اعترت امروز بفرودم



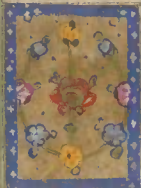
ز دست کونه خود زیر بارم
کز زنجیر موی کسیر دم دست
ز چشم من پر پس اوضاع کرد
باین شکرانه می بوسم لب بام
که گرفتیم دعای میروشان
بیاض شد شکر نعمت میکندارم
پسری دارم چو حافظ میت لکن
ملطف آن پسری امیدوارم



تو از حاکم نحو آسی بر کز شستن
جگای اشک اگر کومر بیارم



چرا نه در بی سزم دیار خود باشم	چرا نه خاک سپهر کویار خود باشم
غم غمی و غربت چو منست مابم	به شهر خود روم و شهرت بسیار خود باشم
ز حرمان سپهر پرده وصال شوم	ز بندگان حسد او نه کار خود باشم
چو کارم نه پیدا پست باری اولی	که روز واقعه پیش نهار خود باشم
همیشه پیش من عاشقی در ندمی بود	وگر مکوشم و مشغول کار خود باشم
ز دست بخت گران آب کار بی پاش	آگرم بود کل را از دار خود باشم



مگر که لطف ازل رسمنون شود تا
وگر نه تا با بدست مپار خود باشم



دیده دریا کنم درخت بصحرای کنم	و اندرین کار دل خویشم بریا کنم
از دل شکسته کار بر آرم می	کاش اندر کینه آدم خویشم
خزوه ام تیر فلک ربا ده بدو پایست	عقده در بندم تر کشم جز با کنم
چرخ جام درین سر روان افتانم	غفلت خاک درین کین بدینا کنم

پس چو پشنگ روانم سپر جزایی داشت	اگر کرم نه خون بگره میگرفت دامنم
سخت زور که دیدم رخ تو دل میگفت	اگر رسد خلی خون من بگره دامنم
یسوی مرده وصل تو ماتم چو شمشیر	براه باد نهادم سپر از روشن چشم

بردمی که دل در دستم در حافظرا	مزن بناوک دلدوز مردم اکلن چشم
-------------------------------	-------------------------------

عمریست لمن بر طلب هر روز کامی میزنم	دست شفاعت مر زمان در زیکان می نازم
بیا هر چه از خود تا بگذر ام روز را	دامی برای مینم مرغی بد با می بینم
اورنگ که کله کله کوشش فاد مهر کو	حالی من اندر عاشقی دانا می نازم
دامنم سپر آید عینه ام ز کی ناهیه استام	زین آه خون افشان کن من بر صبح شایم
نابو که با هم آهی زان سپاه سپر سپی	کلبانک عشق از هر طرف بر خوش خانی

با آنکه از خود تا پیچم وز می چو حافظایم	در مجلس روحانیان که گاه جانی میزنم
---	------------------------------------

بر شاه راه دولت پسر تخت گنت	با جام می بکام دل دوستان شدم
از ان زمان که فتنه جنت بمار سپرد	ایمن ز پیرفته اخر زمان شدم
ای کلبن جوان بر دولت بخور که کن	در پای تو بلیل باغ جهان شدم
قیمت حواستم بخر ابات میکشند	جند آنکه اسخین بدم و انجان شدم
من پر سیال و ماه نیشم یار سوتقا	وز من چه سر مکلز در پیر انان شدم
اول ز تخت و توی جامم ببرد	در کتب غم تو بنین کنه دان شدم
از روز دردم در منی کشوده شد	گر پسا لکان در که پیرغشان شدم



دوشم نوید داد عسایت که حافظا
 باز آنکه من بسوق کما مت بنمان شدم



خیال رومی کو که بگذرد کجا بشن شدم	دل از بی نظر آید پسوی روزن شدم
پایا که لعل و کهر در نیش از مقدم تو	ز کج خانه دل میکشتم بجز آن شدم
پسزاتی کیه که مت نظر نمی سپنم	منم لبالم و این گوشه معین شدم

بشری اذ اطلب الیه طاعتی مسلم
 آن خوش خبر گاست که این فتح نام دارد
 از بازگشت شاه دیرین طرفه نفس است
 پیمان شکن آید که در دشمنیست حل
 می هست از صحاب اهل محبتی ملی
 در نیل غم قمار سپهرش نظر گفت
 ساقی پاکه دور کلیت و زمان عشق
 بشنو ز جام باده که این زال نوع رس
 بعد حمد معترف غایت العنعم
 تا جان فشانم جز روپیم در غم
 آنست که خصم او سپهر پرده غم
 ان العود عند کبیل النبی روم
 جز دیده اش معاینه پروان ادم
 الا ان قد نذرت و ما فیض الندم
 پیش آرجام و غنم محوز از بهر شک
 بسیار گشته است رفیقان بر غم



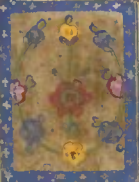
حافظ کج نمیکده دارد فرار کا

الطیر فی الحدیثه و البیت فی الامم



هر چند چرخسته دل و ناتوان شدم
 سگر خدا که هر چه طلب که دم از غم
 سر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
 بر منستهای همت خود کا مران شدم

مکتب دانی مذکورین حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی همان فرزند خردی حاجی



مر که این صحبت بخود خوشدلی بروی تابه
و آنکه این عشرت حتی بر زندگی بروی گاه

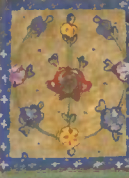


حسب مقدم چه خبر یار کجا راه که ام
که از وصفم برآمده مشوقه بجام
هر چه آغازند از در پذیرد ای گشام
بر و ای شیخ که شد بر تن باخره خرام
عاقبت دانه حال تو فکندش در دام
من لی قیصل و و افق و لک کیف نیام
زاک و عواک و با انت و ملک الایام

مر جاپایر مندر خرخ فرخنده پیام
یار ب آن فاقند را لطف ازل در بزمه
ملحربای من و مشوق ای پائین است
زللف دلدار چو زار سسی زواید
مرغ تقوی که سسی نوز سیر سپهر صغیر
بشم خود تو را مر خواب نه در خواب
تو حسم کنی بر من پیدل که نعمتم



حافظ اسمیل با بروی تو دار و شیخ
جای در گوشه محراب کسند اهل کلام



کو مری دارم و صاحب نظری میجویم	دو پستان عیب من بدل میران کنسید
کنم عیب که در کف ریای میجویم	گر چه بادلت مرق می کلگون غمست
می سپریم به شب و وقت سحر میجویم	گریه و خنده عشاق ز جایی در گشت



و اعظم گفت که حافظ در میان میجویم
 کو مکن عیب که من شک خفتن می جویم



مجلس امن و حریف عدم شرب برام	عشق زانی و جوانی و شراب لعل قام
نقلش از لعل نگار و نعلش از ناله قاشاک	باده کلزنگ تلخ نیر خوشنوار پیک
هم نشین نیک کردار و ندیم نیک نام	ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن
دلبری در پس غریب غیرت ماه تمام	شاه می از لطف و پاک رشک آب زندگی
کاشنی پر آتش خون و وضه دار السلام	بزم کاسی دل شیرین و قصه فردین
دو پستان اران صاحب اسپر او در جهان	صف نشینان نیکو او هم نشینان آید
زلف جانان از برای صید دل کسترده ام	غمزه ساقی سفای خرد آسمین تنغ

پسرم خوشبخت ویرانک بلند میگویم	که من سپیم حیات از پناله میجویم
کرم به سپ رفغان در کبوی کشتید	که دام در بر نم چاره از کجا جویم
ز شوق ز کس مست بسند بالایی	چو لاله با ترح افشاده بر لب جویم
مکن این جنس بنم هر رشن کج درویی	جنان که پرورشتم میسند میرویم
تو خاشاکه و خسر ابات در نیانیه	خدا کوا که مر جا که سمپت با اویم
غبار راه طلب کیمیای به روی سپت	غلام ز کس آن خاک عسبرین یویم
شدم فیض پیکر کشتگی ابروی دوست	کشتید در خم ابروی خویش چون گویم



پار می که بخت سوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بعینض مشدح فرو شویم



بارها گفتم ام بارد کرم میگویم	که من دل شده این نه بخود می یویم
در پس آینه طلوعی صفتم داشته اند	آنچه استناد ازل گفت کج میگویم
مکن غارم اگر کل من آرایه است	که از انپوی که می پروردم میرویم

حافظ غم خیزد با تو گویم که درین روز
جز جام نشاید که بودم سرم نام



نماز شام نریمان چو گریه آغافرم
بویهای عشرت پانه فضا پر دارم



پیادیار و دیار انجمن کبریم ز راه
من از دیار بسیم نه از بلاد سوز
خدا ایراد می ای دلایل ز ما من
خرد ز پیری من کی حساب بر گیرد
بخز صبا و شام نمی شناسد پس
سوا می منزل آری آب زندگانی ما است
پیر شکم آمد و بسیم کوفت رو با
که از جهان ره و سپس سفر بر اندام
میمننا بر شیفان خود پیمان نام
که بوی میسکه و دیگر علم بر آید نام
که باز با بسنی طفل عشق با زرم
عزیز من که یخ باد نیست و پانه
صبا پار پی می ز خاک شیرازم
شکایت از که گم نام کیم است غازم



ز جنگ زهره شنیدم که صبحدم گفت
مرید حافظ خوش لبه خوش اوزم



صحبت خور تو خواسم که بودین قیوم
 از خیال تو اگر باد گرمی پروازم
 ما برای دل خون کشته گویم با سپر
 زانکه با تبع عنایت نیست کسی دسپارم



که هر موی پیری بر تن عاقبت باشد
 همچو زلفت همه را در خدمت اندازم



کردیت دهر در سپهر زلفین تو بازم
 زلف تو مرا اسیر در از نیست گلی
 چون گوی پند سپهرها که بچوکان تو بازم
 در دیت سپهر موی از آن سر درازم
 پرده را حجاب به ای شمع که شمع
 از آتش دل من تو چون شمع گدازم
 آندم که بیک خنده دهم جان صراحی
 پستان تو خواهم که گذارم در نماز
 در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
 محراب و گنجه زرد و ابروی تو ساقم
 چون نیست سحر دمن آلوده بناری
 در میگرد زان کم نشود سپوز و کدازم
 که خلوت ما را بشی از رخ نبروزی
 چون صبح در افاق جهان سپهر نازم
 محمود بود عاقبت کار درین راه
 اگر سپهر بود در سپهر سوای ایام

ز جام وصل می نوشم ز باغ عیشین گل	کرم بر خیزد از دستم که باد که آید
بلم بر لب زای پستی و پستان این	شراب تلخ صوفی سوزیدم که با هر
پسین باه میگویم بری در خواب پی	گردیدند خوامش درین دو که شیب تار
ز حال سبزه یاد آور که خدنگان	چو سرخاکی که باد آورده فیضی برداشتا
سنگ گز غایت زمان با آنم نه با اینم	بت سکیم پستان داد و بشت می دران
نزد و طرفه من گیرم که چالاک است بیام	نم که شش تلمی زد کلماتش و لید زانت



رموز عشق و پیوستگی زمین بشنود از غلط
 که با جام دقح مرش بنیم ماه و پرویم



حاصل خرقه و سجاده روان در بازم	در ضربات معنان که گزانت بدانم
خازن میگویم خردا کند در بازم	حلقه توبه کرام در چو ز ما و ز منم
جز بدان عارض شمع شود در بازم	ور چو پرواز دهد پست فراخ آلبان
یا جوئی از لب خود کفشی بوزارم	همچو نسیم بخار آرویده کام دلم

حدیث از زمندی که در این نامه ثبت افتاد
سنانی نے غلطی باشد کہ حافظہ آدم



نغم زمانہ کہ سببش کہ ان نمی بینم
دویش حزبی چون را عنوان نمی نم



چرا کہ مصلحت خود در ان نمی بینم
ببین که اهل دلی در جهان می پسندم
چرا که طالع وقت انجان می پسندم
که در مشایخ سته این نشان نمی بینم
که باد و آینه زویش عیان نمی بینم
زمن پیر سپس که خود در جهان نمی بینم
یکای پس در خراب روان نمی بینم

بتر که خدمت پس بر معان تو کم نت
درین خار کپس چرخه نمی باشد
ز آفتاب قبح ارتفاعش کیم
نشان اهل خدا شصت با خود دار
بدین دو دیده گریان من هر آرا پس
نشان موی میانش که دل در دستم
قد تو تابش در چو پار دیده من



من و پیغمبر حافظ که جز در ان دریا
بصاعت سخن دل نشان می بینم



من آنکه بر کرم دل رستی / که ساقی گشت یا ناکریم



من آن عرسم که مرثام و سحرگاه



رسد تا عرشش از صغیرم

بزرگان سپید کردی هزاران خنده دیدیم	پساکر چشم سهارت هزاران درد دیدیم
دایه نمیشد دل که یارانت بر رفتاریاد	مراد وزی مباد اندم که بی ناید تو شینم
جهان پرست دلی مباد ازین ناکشیدم	که کرد افسون نیز کاش مول از جان نیز
ز تاب آتش دوری شد مغرق غرق حزن	پسار ای امشب بیختری نسبی زان غم تو ختم
جهان فانی و باقی فدای مطرب دستانی	که سپهانی عالم اهنیسل یک پر سویی
که جای من غیری گزیند دوست چاکم اوست	گرامم باد اگر جان بجای دوست بگزینم
صباح الیز و میل کی پیسای قبا خنم	که غوغا میکند در پسر زردوش خنک دیدم
بست شکر بستان داد و بست می بنواران	منم که ز غایت زمان با آنم ز با نسیم
وفاداری و حق گوینی کار هر کسی باشد	غلام اصف دوران جلال الحق والدریم

شاه عالم بقا و عسند و ناز باد جبریزی که خواهی زین پهل



مزن بر دل ز نوک عسند تیرم



که پیش چشم سهارت میبرم

ز کونتم ده که سپکین و فقیرم

لصاب چسب در حد کالست

چوان کجنت جهانم کر چه پیروم

تقیر پر کن که مرید دولت عشق

اگر حسد زنی کشد کلاک پیروم

مباد آبنز چهاب مطرب پیروم

که فکر خویشم کم کشت ارضیم

بنجان پر شد رضای پینه از دست

من از پر مغان منت پذیرم

درین غوغا که پس کسین را پریم

که روز غم بخیزد سپاهیم

قراری کرده ام بامیر و نشان

به سپید بوستان شه و شرم

چو طفلان تا کی این زان پس پی

اگر چه مدعی پسند حقیرم

چو حافظ کج اندر پینه دارم

فراغت بخشد از شاه و وزیرم

خوشا اندم که ایستغای سستی

آتش روی تیان بر خود من

یار بر آتش خوش گز به خون خلیل

یا بنده بر خود که محبت کم کنی

یا من سپای اندزن رویی دل

یار سپوم پیل با بان یادگیر

یا مدد همنده پستان بر یاد پیل

یا کشتن بر بهره پیل عاشقی

یا من و بر جاده تقوی بی نیل



حافظ که منسی داری سپار
ورنه دعوی منت عیب از قافل
فعل



ای رفت خون خلد و لعنت پیل

پس پلست کرده خون خود پیل

پس بر پوستان خطت بر کرد لب

پس چو مور افتد کرد پس پیل

ما و ک چشم تو در سر گوشه

پس چو مور افتاده دار دصد پیل

یار ب این آتش که در جان پست

پس در کن ز انبیا که کردی پیل

من نمی یابم مجال ای دوستان

پس ز آنکه او دار دجال پس چیل

حافظ از پس چه عشق ای نگار

پس چو مور افتاده شد در پیل

المعظم
لقد نظرت
الملك

المعظم
لقد نظرت
الملك

المعظم
لقد نظرت
الملك

کتابخانه

کتابخانه
موزه
تاریخ
و
سفر





